





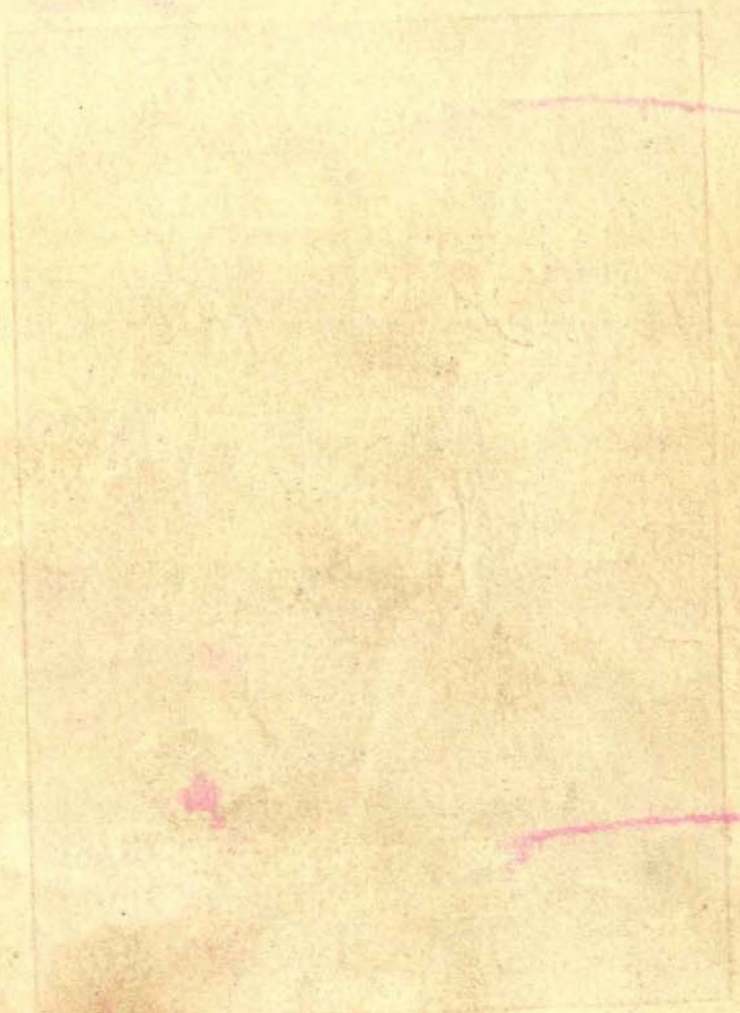
چهار آورده شد ۲۰ ذالجه

۳۴



(شماره ۱۰۰)

در این کتاب که در سال ۱۰۰۰  
تألیف شده است و در این کتاب





۳۴۲۰۲۹



مجلس شورای ملی  
برهان نامزد حقیقت  
برهان  
حقیقت  
منش  
سید احمد نوری  
قطب الموحدين آقاي حاج  
الاول

سجود بر سر آیه  
(عکس مبارك)

حضرت سلطان العارفين برهان الواصلين قطب الموحدين  
آقاي حاج سيد احمد نور بخش روح بخش دهكردی قدس سره العزيز





بسم الله الرحمن الرحيم

هو الله  
القائم  
بالحسن  
القائم  
بالحسن  
القائم  
بالحسن

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
أحمدك وسبحناك جل ثناؤك من ذا يعرف  
قدرتك فلا يخافك ومن ذا يعلم ما أنت فلا  
يهابك ألفت بقدرتك الفرق وفلفت  
برحمتك الفلق وأنرت بكرمك دياجي الغور  
وصل اللهم على المصطفى محمد وعلى  
آل البيت فاطمة والحسين سيد  
الشهداء وذري العباد علي بن الحسين ومحمد

علي الباقر وجعفر بن محمد الصادق وموحي  
جعفر الكاظم وعلي بن موسى الرضا ومحمد بن  
علي الباقر وعلي بن محمد الباقر والحسن بن علي الرضا  
العسكري ومحمد بن الحسن الهادي المهدي ص  
العصر والزمان عجل الله تعالى فرجه وعليهم السلام

حرفه بسم الله الرحمن الرحيم الألف

أول نامه است نام خدا	حی ویتیم و واحد و یکا
نیت طاعتی ز نور او خالی	نیت او را مکان ندارد
اول آیه است از او	همه از او است آخر و ابتدا
هست از او همه شیب و فرا	پست بالا می آید من و سما
خلق عالم مشال اطفاله	او است سبحان ثناء بابا
داود بر دوش انبیا و رسول	کوت بخشش و دوا سخا



هشتم بر فرق دیگاکرم	کله افختار و تاج وفا
قاصد رحمتش نسیم حرم	پیک پیمام او تاب و صبا
خلق مجتبی واد بود	بند حسان و شاه کوبه
اندرا و راق و قمر بستی	اوست مقصود از الف تالمایا

نور بخش جهان حقیق کل

اوست عالم ز نور او پیدا

اگر معاینه خواهی شود کبریا	بیا نشانی کن کبریا یکتا را
قلند از همه عالم شد استوار	گرفته در نظر خود شو کبریا
قلند است ویدار غیر حق بیزا	گشود چشم دل بسته پیکر را
قلند است نایب خلق مستغنی	که دست یار گرفته است بخون و بار
قلند است که آورده کند در کعبه	بچین گوی از خاقان بوم قصیرا
قلند است که آب حیات داده است	بپوش خضر نبی دان مبین سکندر را

ای با سدر هر دلی انا	خدی بختار هر کی شنوا
ای یگانه خدای بی مانند	بای بیکتایت حق گویا
ای که از قدرت خداوندی	بی ستون چرخ را نمود بیا
ای که از روی حکمت ازل	وضع هر چینه را نمود بجا
آدم ارفیض تو بکتب علم	یافت تشریف علم الاسما
تو مبین خالق و مخلق	ما همه زشت تو همه زیبا
تو مقدس هر چه ما گوئیم	بی نیازی تو از مدایح ما
ما کجا و ستایش دیت	وصف خویش چون کند بجا
لیکن باز شرط بند گیت	ذلت و عجز و التماس دعا
تو بملطف همی می غفرا	بگذر از جرم ما ز راه سخا
خلعت مرقعنا یم در پوش	برضای خودت بحق رضا
ذکر نامت صبح و شام و کج	که تحقیق مبین بغیر خدا

ای باری



ای دی های کوران بینا شوید

ای سیرای نوان بینا شوید

ای شادان غمی پنهان برده تا که

از آن قدر سرفاقت قدر قاصد آید

ای ابرهای قدرت باران صفا

در مجمع محبت آید جمع آتا

ای عاشقان لدارای طالبان

راه طلب چو پیکر سیم رخ را بچوید

ای دستهای تیره پنهان چو کج

بگذشت و در مجنون امروز دور تا

بدر حوض خاکی تا چند پست گد

نمایسته کمالید زیر بند جماد

از پرده سر بر آید پید شوید

ای ششگان کوش بر پا شوید

ای قطره های باران دریا شوید

در حلسوت معانی تنها شوید

از رنگ و نام تا کی رو شوید

در قاف قرب یزدان غفا شوید

در طور عشق باید بیضا شوید

و یوانگی که آید با ما شوید

این خاکدان بر آید بالا شوید

رشتی فرو گذارید زیبا شوید

هر حقیقت من کر شرق تو فم

در پیش تو هر دم حسرت شوید

کرد کار فراز نگاشی بایر کا فرخ

مینوار دبار اول چو شامان می

بر شکست از پنج شیر اهنی باز می

بر فراز آمدی دوزی اگر آن رخ

جان فقه باز بر گشتی بقالب

زلف ترسانی مسلمانی من بر باد

در عشق افتاد بر جانم طبعی جی

از زبانم این سخن چپ نه خسته

و ای بر دیم چه خواهد تا گذشت

یکند خراسان کجایان بر

بیش از اینها تا چه خواهد خشن باز

بشدنی خاک از رخسار گلشن

اگر گشتی بعد مدتی باز بر

در خم چوگان زلفش شد چون

ده زوئل آن بشیرین بر

تا جداسازم از آن لبر و بچو

گفت بجز حقیقت که تو خواهی

در کنار جو نیاید نظر کن

گر طبعی



گر طبعی مضای حق شود علی رضا	مرضی حق شد آنکه او شد بر علی رضا
باز حقیقت ای سپر راه نجات گوشت	گر طبعی مضای حق شود بر علی رضا
شکر اصغمان گرفت و نون شکر	کی کند ابر بری بشکر علی رضا
نور علی رضای حق کاشف هر حق	
جان حقیق و بحق بشکست و حق	
یکمات نگار خانه خلوت	پیدا است تجلیاتش از جلوت
زیبنده ذات پاک او صوبیت	زیبایست نگارند این صورت
ما را بمقام دل بحسب موی نیست	مولات نگهدار بهر حالت
این نشاء فعله ز این کیشا	از قدرت حق نمونه ای قدرت
ما خادم آنچه هست از جان و دلم	از جان و دلمند جمله در خدمت
ما را بجهان گشت و جاهی نبود	دارای جهانیان بود گشت
هر کس نمی رخصت و بت طلبید	از حضرت مرضی بود رخصت

کس را بجهان فرصت یکد نیم	باقی بقار حق بود فرصت
همت زارل چو از خدا خواست	تا روزابد بجای بود همت
آمد ز سرود قات و لاپریا	کی دوست مریا تو در حضرت
تا فضل خدا خلعت رحمت پوشید	از قات تا زد و دزد رحمت
گویند بی زبان بل میگوید	
هستی بحقیق احمدی رحمت	
ساقی بده آن مائه جوهر جان	از روح و انجش و انجش و انجش
زان جوهر صافی که گشت زنده نگا	خشن آن نفس کسان عقل مگا
زان باده نابی که زده خرقه نیش	یک قطره چشانند زمین از نیش
زان مایعسی که چونوشند نیش	مقدم کارند بجهنم گذران
در چرخ بر نیست عظم گاری	عالم همه زیباست عمل شما گاری
مطرب بزن آن نغمه بنیاد گاری	در قص و سماع جد مطرب بر چو گاری



تا در عوض نغمه ای باد صفا	پیوسته ستایم خداوند یگانه را
که در خرام سلطه انگس که خود	طهران شد فردوسین بدختر
در گاه سخن کرده بیان علم بیا	در بزم نظر کرده عیان سرنها
از رحمت جان ادا مان در دما	در بخت جوان که در گون شیرین
می می چه شمی منظر شاهی	بخت چه می تنگ بود تبار
الغوث این الفخر حضرت صفا	که کسوت شرداشت نهان جوان
آن کسوت شربذخیر دقیر	که عقل و صفای قدر کاشانه
ای خسرو خان چه شود غنیمت	از قلب سلیم بر دشر خسان
یارب زطلسمات معذات بیا	عدالت چه موعذات شود کون
تا ساقی با قوت و ان بنده	در دور بود دور تو ساغر شود
<div> <div>سحر کمان که شد خورشید نیمه آفتاب</div> <div>دل از نور روز فروز شد شمس و تاب</div> </div>	

نمود صل میداد که اگر آن سبیل	عیان شد از دم بادی با قسرت
نموده حلقه چون کند آن لفت	بدام زلف دشمنان هر مستقیم
می صرخ ما مست آفتاب گویان	ولی حضرت و ارام الدین و دنیا
شمنشای کپشت ز فلک از خورشید	دعا کردید از خسر چه دیدن قدون
شبی و صاحب لایبر که گردان	ششیدی نام او را خون شد نشان
روان احمد نور چشم حیدر	سلیل فاطمه آن فتشایر و بطحا
شبی کور شد و دعوی پیغمبر	که او صاحبانی از حسین و شعیب
بلندی گزنی خواهی پایشان	که از خاک ریشایی مقام اوتی
ز بهر جان فانی چون غلامان مهر گرد	ز نور طلعتش شد طلعت او لکس و زیبا
چو لاف پیغمبری دماه با خورشید	از آن دور و ز او شد تیرش مژده
براه جان شاری و قدم مرا چون	قرین شد با سعادت شتری بر آن
خطا در نظر افتاد بر آن خطا	دیمری قبول داد سر خط از آن خطا



دشور عشق کف برکت زمان بایکدی	چو شد یک بند جان فشان شایانه
ز بار تیغ و از برف بهر طایفه	که گیرد سر و جلاوان بهر انیس
ز قهر او کج هفتین کیوان و ده	چو ماتم دیگان بر سر پند سلگون
عیان حق کرد از حجت راه حشر ظا	بهشت و خور و غلمان سلسله کما
نموده حق قهر از قهر و قهری عیان	
بحیم و آتش ز قوم نمار و قهر بها	
بجده این که بخیر علی بود شوی بهای	نه بظا هر نه باختا نیستی نه عیال
علی آسمان صلال حق علی آفتاب حال	علی آنکه مصفا آمد بصفا خرب کما
بجز از علی نبود شوی که در آجال مردم	نه باطن و نه علانیه نه سر و نه برلا
حرف	زین است بر بکم بخدا صبح و زائل
	بجز از علی ندی کسی که در جوی علی
تا فدا و عکس لعل روح بخشای در آ	
میرم هر دم بآب یگانی پی در آ	

شد محل را مران لیلی و شایان	نزدیک چشم اند خواهد آت می
اشک ریزان صف لغت گری	سوز از شد ماتت بندنی در
لایمان با سود و ساز و هنگا را کما	که بریزد ساقی انجام محبت می در
زاد از اینجا کم جو رند از سبج خود	کرد ماهی کی در شش جاسمندی در
حرف	من حقیقت هستم مین جهم از حرق
	حاقب طوفان شکم کرد شوی طی در
تا در جهان مایاب تن جانم در دست	بیوده وصل حضرت عیانم از دست
سرازین چون و ده تخم نفرت	یاد در ساری خلوت نهانم از دست
نموده چشم دل بخیر وقت باز	از گوشش بنصحت لقمانم از دست
نفسند سر چو گوی بچوگان نفرت	یا العجب که عرصه میدم از دست
بنمای دی نموی که در روز و شب	میزن کفر و آیت ایمانم از دست
خمر است خور و دم مست بی شدم	سر بلای از آن سربلایم از دست



ای دوست رفای حقیقت بسی

کرشخ سر و پسته خدیم از زو

در همه مصداق حقین مظهر خاست

حسن و عفت با پیش گهر می باز نیست

چند ترسانی مراد عشق خود از ننگ دنیا

عاشق روی ترا پر دای ننگ و قمار

هر چه گشتم یک طبعی نه رعب عالم بود

کز فراق ز کن بیمار تو بیمار نیست

همچو چین لاف تو کی تراک چرخ شود

همچو تا طره تو نافه تا تاری نیست

نار و نایب قدرت از گیاهی کمتر است

لاله را در پیش خضراء تو قد خاست

محرّم در شوق تو خرد و دواشک آه کو

محمد در حشر تو خرد ناله ای زاری نیست

کی توانی پاشی در بارگاه عشق تو

زانکه جبریل این اندر انجاست

در بر زاهد کو خاست و خویش

زانکه حیوان قابل نجیب است

هر که را بنیم میاید چنان تو

هر چه میگردیم در عالم کی شایسته نیست

تا که گویم شعر شیرین بر لب تو

لطیفی فلک مرا خرد و در نت خاست

شد فای

شد فانی اند حقیقت این اند

هر چه بنیم از او بر جای آمار نیست

خدای شاهد پیر معان گواه من است

منم که در گنج تو بجا و پناه من است

توئی که ریختی زیر شره خون را

دو چشم منم که در شرم گواه من است

بدشت عشق و چون میز جوشتم

بر آنچه خوش صبحر بود سپاه من است

نشان ماه بستم نمودی از ی

گفت منزل در شب سیاه من است

هزار بار مرایی منی گوی

که او کی ز غلامان بارگاه من است

هزار بار دیدم رخ تو گفتم

هنوز هم میان حرف زشت باه من است

چو برگ کاه شدم زیر بار فقر تو

هزار کوه گران روی برگ کاه من است

بملک فقر چرا کوس سلطنت تو

که آفتاب فلک گوشه کلاه من است

خلف می حقیقت بزل میگفت

سیا رخ دلبر زد و داه من است

جز تو



خود تو لیلی صفت عشق مراد دل کجا	هر که همچون غم عشقت نشد حال کجا
عاشقی ریشه کن با حاصل آری	ز آنکه اندر مرده گیتی خراج حاصل کجا
قابل فقر و ضایع هر بی سزای کجا	غیر آن کو فقر فخری گفتی کجا
زاده ای نوش و بل فعل حق غایب	واسطه کردی تجی عشق شوم باطل کجا
مشکل آن باشد که سر گری می اندک	دور نه در راه تو انداختن کل کجا
این همه سحری که بچشم جان دوی	صد هزاران یک آن بر مایل کجا
ای خوش آن شب که باران در غنچه	خوشترم و نه آسمان آن چمن کجا
موج زن شیل لکم تا چید بر سر	ز آنکه در ای غم عشق ترا حل کجا
جای اندر چشمه چشم بجوای سرفرد	سرفردت غیر از چشم من منزل کجا
علم آموزی نباشد لایق بر بی خبر	کار مردان کهن خود در هر جا کجا
دعده و صلی با استقبال نارید	حال شویده دلان را تابست قن کجا
عالمی پرافاقت و بنیاد خیمه	چند کوفی ای حقیقت مرشد کجا

۱۷

هر کس که چشمان تو سر مشرب است	
ما چاروش ز آتش عشق تو کماست	
در ششم از صیبت بی تیغ و فلک	ابر روی کجست تیغ بود سوی طبا
ای جان پر بخت اگر یار نباشد	چون تشنه بود بر سر جوی آب
در گردش ایام بهر سو نهد	تا دیده فرزندگی بخت بجا
در خلوت آن شاه صبا بگذرد	کز بیم دل خشم چنان تب و تاب
شهرزاده آرا ده که در بزم گوید	سه ساغر و خورشید می زهر زاب
اول بادب خاک درش بر کن	سر بسته بگوش بگوی شاه نواب
چون بر سر آبادی نهای خراب	اول بحیث که بسی خانه خراب
بی روی تو بر صبح که هر شب هر	
در دهر سه شصت تا صحرای	
اگر خدنگ بجان آیدم نه خراب	بجانم که خدنگ از کف تان بجا



تا چه قدر کنی نماز و سحر می از ما	چه میرسد رسد دوستی دوست
که ایست بیدان عشق قیام	هنوز در پی چو گمان و دلم خون
مر است کی قوس روان تیر انداز	که صد خدایک بجایم از انکار
ندیم این عشق تیا بیان	بهر طرف که نه پای لاله از او
ز سحر ز کج جادوی جان نهم	که هر طرف نگرم سحر ز کس جادو
بزل فیار نهان است طلب عطا	ندیم آن خشنی یا که چلی از کیست
مر است تا فرساری میسد سبزه	چو سرتازده که در گشت سنا کنه
فخاد و نفع دل چه ز بخشش	رسن بگردش از کیسوان فالیه
نوده کافر م از زلف کفر انگیزش	ندیم از چه بت حق پرست کافر خوش
و چشم هموی تا آرد وقت غماری	دو ابرویش چو کاخ از ازیلی است
بغیر نبوی در و مراد وانی نیست	دوای درد دل خسته ام از این
تویی خدای کو بیان پی یگانگیست	همیشه کردم لا اله الا هو

فای

فای عشق تو گردید عاشق صادق	
چو بگری بحقیقت فای فی الله	
محرم آمد مجموع شادمان نکوت	چرا که سینه من جان پشیمان
بزم قدس قدوسیان نغمه	بینوای حسنی بسازد الالهوت
نه این سر است تنها گرفته توش	بیا لوی خواهی حسین شش
در این مصیبت گمیان حق	از این شهادت شادان غنا و عید
مثال یار حسنی دوستدار	در این قضیه همانا مثال سنگ
بشکست شکم من بسوی سینه	که من حسینم زور من از آن بازو
بهشت یار بکده بریسین بی	چه سزد با که زیاده افتاد بر لب
کان تیر چه حاجت که گشت گمان	فکنده تیر زمرگان کافران
نوده سهرم چون کوی بنی چو گمان	فکنده چشم چو آمو کند شان
میان سخن کشگان حسین	لبش بزم نه لا اله الا هو



بریم سجد بر آن خاک مابین و بیا  
که از هزار شش شش شش شش شش شش

حقیقت است حسنی و خاکسار علی  
بر آنکه حسین او قین حقیقت

باز حرم شد و لویای تم بپاست	ماتم سلطان عشق شهید کربلا
بهرش و خلد برین خرقه کربلا	حلقه ماتم زده صاحب ماتم خدا
پیران سر بر لباس نیلی بر	شال سیما غرابگردن مصطفی
در این مصیبت جان بر شک خویش	از رنگ چشمان حق بدین بر خشی
موی کمان ازین زمان نامزد	موی کمان سما حضرت خیر کائنات
ز جور اعدای دین گشته فلک	طشت افق پر زخون از جگر جنتی
سفر نماز حجاز بسا ساز عزا	شور حسنی بین بلند ازنی نوا
بستگاه اندر جلوه عشاق	یکی جدا دست و یکی سر ازین جدا
یکی چشمان او شسته پیکان تیر	یکی ز ظلم عدو بریده سینه زخا

یکی میکده است تیر بجای تیر  
یکی زگر زگران سرش شکسته  
حسین تشنه شد شهید راجی  
بدشت کربلا خون خدا خستند  
سرا دق را که بود مطاف و آیین  
خیام عصمت که بود گیسوی شهنشاه  
پرده نشینانین شد نه صحران  
حضرتین انبیا بحکم ابن یاسر  
خاک مستم غریکان قف با وفا  
نیت نشانی ز شمر غریبیدی

یکی ز خون گلچو سر گلگون عبا  
یکی تن نازکش دم سم اسبها  
بروز خسرو جوادش هم خون بها  
ترتیب پاکش از آن سجد که ماسوا  
تمام نیم سوخته رانش اشقیات  
گشته از یکدگر ز ظلم آل زبانت  
شد ز نهاسیر غیرت ان کجا  
بگردن ازین نمکده غل از جفا  
ترتیب پاک حسین خیم ما تویت  
بین و اق حسین چون حرم کربلا

بکنج حیات محزون سیر بیان  
حقیقت بخشش در این عرا



شاه جهان مر قاضی علی است	شاه جهان مر قاضی علی است
در همه جهان بر جهانیان	جان جان مر قاضی علی است
بر دزدگان بادی سل	بر جهانیان معتدای کل
یا درویشین ظاهر نهاد	بر میران مر قاضی علی است
خبر علی بحق کس نپا نیست	حاجی جز او در سپاه نیست
هیچ کس جز او پادشاه نیست	صاحب زمان مر قاضی علی است
خون سخا حیدر است بس	معدن فاجید رست بس
هیکل صفای حیدر است بس	یار مسکین مر قاضی علی است
کاشف غطا شاه لوگش	حاکم قضا شحه الخف
اندر اعتلا بهترین خلف	از گذشته گان مر قاضی علی است
با بکوش دل جیدی مر است	با بدوش دل قبری مر است
در مبارزان صفدی مر است	تا پهلوان مر قاضی علی است

شاه

شاه نازل آن نگار ما	شاه کم نزل در دیار ما
صاحب دل کردگار ما	در همه کجا مر قاضی علی است
منظر حسد ایدر و نهما	در میان خلق میر و معتدا
حق حق ناپیش چشم ما	بر جهانیان مر قاضی علی است
در تارتق ترک خستنی	در دیار جان یار گلرخا
در شکر لبان قند پانجا	در همه جهان مر قاضی علی است
آن جعفی کوشش من	رحمتی مان احسب من
نور بخش کل مشرق من	اندر آسمان مر قاضی علی است

ای قلندران دم غنیمت است

اندر این جهان دم غنیمت است

پیش از آنکه مادم فرماید	ای قلندران دم غنیمت است
آنچه در جهان ملک و بکند	در وفا غنیمت است



غیر ذات پاک جلد بالکند	کل شی فان دم غنیت است		
عاقبت همه خاک می شویم	زین جهان همه پاک می شویم		
ای مسافران جان جان جان	پس در این زمان دم غنیت است		
دل در این جهان هیچ دم	در سماع و وجد پیش از جلد		
خویش امکن گول و شکنند	ای مسافران دم غنیت است		
دست و پای خوباز کن بند	استین فشان دم غنیت است		
جلد زین جهان میرویم مان	ای برادران دم غنیت است		
جلد زین جهان میرویم مان	سوی جان جان دم غنیت است		
با همه کسان باش مهربان	اندر این زمان دم غنیت است		
<table border="1"> <tr> <td>ای مسافران دم غنیت است</td> </tr> <tr> <td>ای برادران دم غنیت است</td> </tr> </table>		ای مسافران دم غنیت است	ای برادران دم غنیت است
ای مسافران دم غنیت است			
ای برادران دم غنیت است			
مادۀ ناهنج چاه آب حلیف الحقیقه			

برآمد از چه دل حقیقت حیات	بلطف رحمت حق نوحش این خلقت
بیاد ساتی لب تشنگان بر جا	بیاد تشنه لبان کنار آب مرا
ز آب چشمه خورشید فراق چرب	شد زنده و پدید اتمامی در
بخاک مرده اگر آب چاه دل برسد	حیات تازه جسد بقای اموال
علی بیان حقیقت چاه دل گفت	ز چاه دل شود کشف جلد رجا
بیاد و لو طلب آب دل اند	بده تو یوسف جان از قهر چاه کجا
دو بار پیر سخن گفت بهر تارخ	برآمد از چه دل حقیقت آب حیات
بیا و گاو زمین را بخر گردن	بکش بدو ز چه آب باطن آب
بجاستان حقیقت دغوسن شجا	بیاد گار از او ماند بهترین صفت
امیر سلسله حمت علی شکر بود	حقیقت احمد چون شمس نوحش حیات
شروع حق فیض الیک کل شیء	هر آن زمین که نود آب از او ترستا
برای مرده لان بین خط و دل	پشت کوی خرابات کرد خرقه خاست



زین مرد چو خور آب شست	و میلازد گل میون سر خوشی
تغایت هم ارث است از ابی بک	بهرمان حرم تا مسا و تا عرفات
خدای کرد موافق نیست خیر	چو بود نیت قلب احسن نیا
صفات ذات چو آب حیات میا	صفات باشد آف حیات باشد
<p>خطاب تا علی خضر شهر یابی محمد ابن الحسین</p> <p>از و اخلا و دلغ العالمین لذل الفداء</p>	
ای نهان در پرده غیب نهان و انبیا	می ندیم این قدر تا خیر ادرت چرا
یا نه کلی وین احمد از میان رفعت	یا نه عالم پر جو و کینه و ظلم و جفا
هیچ از مناج احمد نیست باقی عیرا	هیچ از دین حید نیست بجای و
بر فراز غر جدت خان بزرگوار	بر جسته و نقلها گویند نهانها
زینت صحت کنند مادل مرده	دیما از طعن بانسان مخ فون و
فرقه می از ابلمان گویند ظاهر شسته	بر خطا رفتند این مذهب کلی بر خطا

اگر تو ظاهر شسته می این خلاف	و در تو سلطان کجای کنگ شمشیر
بودی ظاهر همیشه لیک ظاهر نهان	بودی سلطان همیشه لیک آن کنگ
ظاهر اندر ظهور گشته نهان	همچنانکه حضرت حق ظاهر است در نهان
<p>یا دانای علی و محمد مدینه</p>	
خدا یگان قدم پر فرقه پوس	ولی و صاحب هم پر فرقه پوس
بجمع خانه دل اندر احقیقت	که جام باده و خم پر فرقه پوس
امام شیه و بطحا میر ملک عرب	خدیو ترک و خم پر فرقه پوس
تعیین است علم علم پریم علم است	نگاه بران علم پر فرقه پوس
فرازه مسجد و میخانه حسنه علی نبو	در و ن دیر و حرم پر فرقه پوس
بعالمند کریان بسان شاخ درخت	درخت خود و درم پر فرقه پوس
زمین شنو مثلی در مثل مناقبت	جهان چو قطره دم پر فرقه پوس
ز شام راه حقیقت و آب حیات	بین بزرگ صنم پر فرقه پوس







جل سجانه زهر جستی	کو محیط است بر تمام جهات
نیت جانی ز نور او خالی	روشن از نور او شده ظلمات
ظلمات است این جهان در او	مرد حق است هیچ بابی حجاب
از کف مرد حق پیا له گیر	تا برون آئی از چهر ظلمات
رشته خدقش بگردن کن	کو دست پیوسته خضر راه نجات
راستی گویت من بشنو	که بود راستی طریق نجات
راستی راست از کجی بگذر	راستی میرساندت بحد آیت
هر که جوید حیرم کعبه دل	کوی عشق است کعبه میقات
مست تو حید خانه حق دل	باید شراک رفت از کثر آیت
باید اول ز خانه حید دوا	ریخت ز طاق شکل لایق نما
تا بمیقات عشق ره برسد	کی توانی گذشت از لذت
تا نگر دی تو محرم کونش	کی طواف حرم کنی بیست

نکته تا که سعی راه صفنا	کی رسی از مناسوی عرفات
گر ترا گوشه دل گشاید و نو	فهم بهائی از کلام ذکات
اندر این ره میسر حاج علیت	یا کسی که علی گرفت برات
هان مان بی میر حاج مرو	تا شوی ایمن از همه آفات
اندر این راه غول بیست	نیت ایمن و نده از خطرات
نور بخش جهان حقیقت کل	شمس حقست ره نمانی بجای
دوش جانم ز بام کعبه دل	تا سحر میشنید این آیه است

نور بخش جهان علیت علیت
شمس هفت آسمان علیت

ای صنم بشکن ای که شرم جوی	مبجده و محراب من طاق و دایره جوی
عابد زاهد نیم عاشق دیوانه ام	رشته تسبیح من سلسله موی
سوی کی چون و موم عیش و کم با	نیت لم با کسی دل بگی سویی



خانقہ قدسہ زیر ہمایا ہوتی | خانقہ سینہ پر ہمایا ہوتی

یا مرقضی علی

شہر یار مرقضی علی است	تاجدار مرقضی علی است
عون و یار مادر و یار ما	شہر یار مرقضی علی است
جامع ششاد میان ہر گ	از کمون ذات تابش و بزرگ
از دم حیات تا دم حسد	کردگار مرقضی علی است
کاشف غطا شاہ کشف	واقف انھما شحمہ لخب
صاحب صفادہ احد	پردہ دار مرقضی علی است

(۱۱۰)

ربع عالم خلقت و باقی است	خلیش و سنی اقیانوس کاہوتی
قسمت خشی آویدان بدختی شد	قسم اقیانوسی او بجز منجوسی است
ہوی لہ لہ ان قمران شاہ ظلم	انکو طبعاً از راز حسد و کاموسی است

کرده دیر از چشم دیر ز قمر  
ہر کہ آنجا ریت حالش آرد کاہوتی

لیکب شد امان کہ کس با احد  
یا محمد کشین شد دوتی جاہوتی

گرچہ باشد از حقیقت رموز انہما

از رموز مخفی خواہ نصیر طوسی است

در ویش حقیقی مقنن علی است	پیرفتہ از خواجہ قبر علی است
ای عاجز اگر مد ز حق مطلبی	سلطان سخا جید رصفہ علی است
عالم ہمہ شکر و خداوند شد	فرماندہ کل امیر شکر علی است

صوت مکتوب حضرت سلطان الخافین  
میر محمد علی شاہ حقانی حاجی تیلد جمہ  
نور بخش حقانی کہ بغلام استاندہ خونی  
میر منور علی شاہ ولی مرقوم فرمود لہ اند  
بسم اللہ الرحمن الرحیم



نگار و موران از حاشا شد

که در دست و من و خط مرا

استد و تمام کارهای آن عزیز خدمت بخالتی و مرض خالو را

وقتی که در آن وقت که در آن وقت



خداوند بر توفیقات شما بیفزاید و شمارا مؤید و منصور بدارد

### نیت خیرت بی گناهان

هرگاه جویای عالم باشید کسالات کماکان بلکه فوق العاده

هم هست در هر حال راضی برضا و منظر امر الله استم

چون روز و گنجش نزدیک و گمان یکم عمر من هم بس

آمده لهذا خواستم ترک اسوه حسنه بشود انشاء الله و

بیت دوم شهر حال که صفر است از دیگر حرکت فرمای

که منظر تقابست باقی قرابت نور بخش

که شهر صفر المظفر (۱۳۳۹)

### (حرف الذال)

از رنگ چشم بی رخ تو گزند

کوکن از رخ آب و ان خون بود

تو چه انی بمن سوخت دل چون گزند

بشیریش اگر بارخ ملکون گزند

از پی بوشه و مقترن لعل لب

گردش جام بنام که همی گزند

ساحرا معجزه موسی لغت سیند

خون یارخ بهر ملک تو ان نر

هر که اندر تو باز تو بار تو گزند

ستمی بر من از این که دشمن گزند

بر سر حرکت خط و زخم گزند

هر که نوشد ز سر ملک فریدن گزند

طبع مؤذن جبهه بخانت بشر

راستی که بر آن قامت زون گزند

هاتر که یار من وفات سید الملک العالمین

افای اقا سید محمد جواد امام جمعه و دیگر

انجو نور بخش قدس سره هما

جهان یز الیت ام نصرا

از این ال فرزند کشدن

بتابید این چشمه جود

بهرش نباید کنی اعتماد

که برال رستم مکر و عتقا

بقصر نمود و ایوان عا







سرودن چمن چرخ و سبیل	سایبان بر ز بر سترنی ختم
خاطر جمع کن از عشق ترشیا کن	تا تو از لطف بکن شکلی ساخته
شاد از هم که زگر و سرکوی لب	
بر تن از حقیقت کفی ساخته	
شد پدید آوری جان نظرش باید کرد	همچو تنغی است سجده جان پریشان کرد
روی باید بوی پیر خرابات کرد	بستی از فن بارشش باید کرد
ز اب میخانه بشوید خیار را بنجد	زاده صومعه خشک است ترش باید کرد
مطرب آواره بر آو در میانک نزل	از زرقه روان زل زل ترش باید کرد
عاشق سوخته اکام بد از لبش	که خد ترش است بحر شش باید کرد
انکه میگفت نباشد من آشفته ری	از دل سوخته من خبرشش باید کرد
تا که آواره گردد نشود جمع دل	حکمت نیست که آوار ترشش باید کرد
بد جان خبر از مندل غمها	در بیان خطر راه برشش باید کرد

شجر طوبی است و قامت و	کسب دیار ز نور ترشش باید کرد
باید از عشق تو مجنون شد و شد بر کرد	سیل از دیده روان تا کرشش باید کرد
خسک از آه کشته حقیقت صحرا	
ز اب باران هر شک تو ترشش باید کرد	
اشبم بوی خوش و ادسی میا	شاید از خانه دلداری کسی میا
بوی سامان سری می شوم از سامان	گویا از آن طرفم و ادسی میا
خبرم نیست ز دل لیک صدی	این قدر می شوم که نفسی میا
خانه ما که مشبک ترشش است	که ز هر گوشه صدای کسی میا
بهوای هر نفسش بکن در شکست	هر کسی نفس کمان به هوای میا
از سرکوی تو ای احب جان ای جا	بشام ز صبا هر نفسی میا
دل بنال تو شد و حقیقتش	
بهوای تو بیانگ جری میا	



مهم بچهره شکیں کلاه میرزد	بخش بر گل و سبل طالع میرزد
ز عاشقان گرام ز خون دل آرد	که باز خون لب و پیاله میرزد
دو وقت سال عمر با دو ساله بداد	بجام مردم هفت ساله میرزد
مگر که دید گل سرخ صبحدم ریت	که شکر مین شد از چهره آرد میرزد
مکن جواله ز بهر میم میخ	که می رسن تم بی جواله میرزد
حقیقت از حقیقت بیان	
چنانکه خاک بفرق سار میرزد	
ترا از جوهر جان آفریند	سرای روح ریحان آفریند
مراد رگوره عشقت نهادند	ز عشقت به تنم جان آفریند
چو دیدند آتش ویت آن دم	دلت ابر سندان آفریند
برای منظر رودابه حسن	ترا امرات دستان آفریند
مرا از خضر بر سیم تاجی آست	که رشک تلج خاقان آفریند

ز عیس لعل تو گشتی بود	که در استیسمان آفریند
چو شعر نغز شیرین حقیقت	
شکر او در صفایان آفریند	
عیش کنم روزگار اگر بگذارد	غصه هجران یار اگر بگذارد
شور بار من شد مرا صفایان	شکر لعل نگار اگر بگذارد
من کمر راستی پیش تو بندم	این فلک کجاست اگر بگذارد
رو سوی منجه بر من تو به نمود	باد و فصل حبس اگر بگذارد
از نفس صیویش زنده شوم کن	پای بروی مزار اگر بگذارد
رخت برون برشم حقیقت	مرحمت شکر یار اگر بگذارد
فسرگی زاده دین دلم برد	
بآسانی براده شکم برد	
بر اند سیل طوفان ستم	زوریای غمشن مالم برد



دل بر بود از زلف پریشان	عجب اندر پریشان منم برود
برم تار و بدن چاه نخل	نباید زه بچن با بلم برود
ز کعبه عشق بر دم در حسرت	بسوی حق ز راه با بلم برود
بر آمد گرد با دغم حقیقت	
بیک باره تمام حاکم برود	
بنار رفتی و یکدم منی منی	خدای جان تو ای سنگدل از جان
چو بلی ز فراق گل رخسار	بگنای قفس تابکی ز من فرما
بنارم آن پدی کو چو تو سپرد	زهی با گریستی که چون کردی
که هم گلشن از چو تو می تو لاله	که هم بستان از چو تو شد
عروس نیخی خیمه ای از آن سر	که رحم میکند این عجز و بردار
ز جور و هر مرا شد خراب	منم که خانه خرمم در این ایام
ز جای نوگل من خیز تا باغ و	که رفت فصل دی گشت و خبر داد

بگیر تا بچک و بوزول	
از بکوری چشم سپهر بنیسا	
بسوز آتش می خور و حقیقت را	
تو آب و بر خاک او بد بر باد	
باید از یکده اول خبر برون کرد	وانکه از باد و دماغی تر عقل از برون کرد
شد یزدی سید از شیرین	باید سبزه نگار از می گلگون کرد
خون خودم از می قد می کرد	چرخ دارو شده خسته و دم کرد
پیش نشیروا بر می خداوند جان	غیر تسلیم رضا بند تو اند چون کرد
سعی کردم که بلی صفیان	چکم رشتنه لاف تو محبت چون کرد
رفت آن خسرو شیرین بر زبان	شاد باد اول او گر چه دم را خون کرد
ترکی دوستی و سنگین می خوا	عاقبت از تو خواهی لارا خون کرد
افعی زلف تو فرعونم لم روی	پی بگفتش آخادم و فسون کرد
استی طبع حقیقت بخانت	که توان با قد منور تو اشمن کرد



زیر طاق فلک خانه آباد نشد	
که سرانجام بنایشن جمع برآید	
جذب عشق بی خانه دل برآید	بجز از نور علی بیچ آل آباد نشد
شورشیرین بر مرکب افتاد	قصه شیره ترا ز قصه فرما نشد
شهر پر داد شد از سلطنت خرد	غیر بیداد مرستت آن آید
راست چن نه قدرت قلم گشت	کج ترا ز اردوی تو خجسته آید
ناله های سحری گوش فلک اگر کرد	دلبرم را خبری زین همه فرما نشد
راستی زلف بخت بد میزان کفر	پهلو کوسن به کافری آید
آن زمینی که در او در گردید	در شکستم چه را میگذریا نشد
صیت آن ادکی سر به عالم عید	
غیر درویش حقیقت کی آید	
کسی که در جهان متاع جان بود	هزار مرتبه بهتر که صیدان بود

بجس خاتمه میدارم آید	
که روی خود بناید عشق جان	
افسانه تا که مردم آید	
افسانه عیت بیکه معما نوشته	
دیوانی قصه محبت نمود آید	فرز انکی سلامت آید
که صحبت درازی گویو بکنند	گای حکایت شب طبع آید
میزان راستی قدم نوون کرد	ز مرغی زلف طبع آید
هر فصل بود است همانرا نمود	مر قول بود است همانرا نوشت
روی بتان صحیفه عالم گرفت	موی بتان بصفحه طبع آید
چون نامه خدای بود این فسانه	مقدار ختم ماتک برآید
از نیک و بد هر آنچه در فرمود	از بهر یاد یون فردا نوشت
باری فسانه با حقیقت چه بگری	
دانی که حرفها همه بر جان نوشته	







ای دیوان خجی د از خوشین دیا	
اخلاق پسند و آدم نماید	
بدخوی چو آدم شود او دیو نیاید	افروشته شود دیو چو دیو نشین دیا
دیوار از اسلام بگشاید شود	آدم بگریزند شاد دیو چو آید
یا سلطان عشق یا حبیب دل	
حرم آمد و بر پا لوی نام شد	برسم تغزیه اری خدای عالم شد
بهرش خلعت افتاد از غدا را	صدای شور حسنی بر رخ عظم شد
در این مصیبت عظمی بر رخ حکمت	خدای فخر گو سو کو ارم شد
سر مهرشیدان حین شکر	چو رفت بر سر فی عشق و سلم شد
قسم بجان حقیقت که نیاید طلال	
ولیک جان حقیقت نبضه عم شد	
آمد بهار و باز جهان لاله زار شد	ارسمان بلند صدای هزار شد

باز آفتاب بخت سرج چرخ سید	شد عدل موسم فصل مایه شد
بشید و ز کار چو طوطی گریزد	بگرفت عالم می بخت می گسار شد
او د عدل جانب بارست	در خواندن بوجم آوار ساز شد
هر صبح دم ز دل خاک سبزه	گوئی که رستخیز غیاث کار شد
و تاب یک حضرت حق الهی	در گلشن خود نقش نگار شد
زینت نور روی بین اب صانع	عالم پیش ضلع حق نموده شد
یار بیان منیع گان انجمن ساخته اند	چمن سر و گل و یاسمن ساخته اند
از لب روح فرامی رخ و از لب	از لب روح فرامی رخ و از لب
از لب روح فرامی رخ و از لب	از لب روح فرامی رخ و از لب
از لب روح فرامی رخ و از لب	از لب روح فرامی رخ و از لب



غیت مکل بر باد چو باد	که از او سیمبر باد نهی ساخته
از لب جام لب کام نخواهم داشت	کردمان لب شیرین نجی ساخته
گلر خالی که در این فتنه	گوئی از برگ من بر پی ساخته
بسته فقر که تا کمر خسته بود	تارش از طره سیمین قتی ساخته
سینه چاکان غم عشق قمار بود	چشم پوشیده بخون کفی ساخته
صد زنجیر غم هر توای زنجیر	بجو یعقوب بیت بحرینی ساخته
مطرب اگر ترانه فی از تو بیا کند	
بس شود که در سر ندان جا کند	
ترسم که سر قامت آن باد در دوا	آخر قد خدنگی ماراد و کند
چون تو بزرگاری ندیدم بس	با و نماند فاد و بیاران جهان
امید از آن کار که با جور و جور	از من فابینه ترک جهان
رشم که در کدم عشق افرو	بگانه را خانه خود دشمنان

ای می

ای می فروتن باد و بیاد ز جام	تا ز بدن نبود و دفع گشت
یار من بود از عشق نماند	شاید دلش بود و بان گشت
غم تا کی حقیقت از جور گلزن	
هر نیک و بد که بر تو نماید خدا	
شمس هویت حدیث غیب	طالع چو گشت از اقی شری صفا
اشراق نور کرد و شکوه ماهیت	آن نور از رخا به مصباح کانا
تحقیق در سالت آینه نور کرد	
سبحان شأنه فی اهل انفس	شد مضبوط وجود بنور مست
ظاهر از اوجیت فاق و افق	لا بالا اصاله بل بوجود شسته
بهترین اند شرح حضور کرد	
باز از عنایت زلی کشف را شد	ابواب حمت بدی باز شد
هر جاسری صیبه قیام فر شد	قیوم میا ز بخش و نیاز شد



طاهر نور بعلم نافع الصبر کرد	
سلطان ذات از مهر وادری	شد بر سر سلطنت ذره پردری
بر سر نهاد افسر آینه آگری	در بار معدن پی عدل گری
میرفتند بامر قضای نفیض کرد	
بر کائنات شمع رحمت فکند	اجساد بالیات نباتات نده
آمد بجا فصل نوین نده	عظم ریم خاک بشادی خند
صحرا بیان قصه یوم الشکر کرد	
آمد زمان جفت ایام عید	دور قدیم طی شد عهد جدید
در صیب هر چه بود بطا برید	پیدایشان نکته هراسید
و جلالی حکایتی از قوم بود	
و او در عصر جانب دیوان عدل	بلعیت گل تجتیلان عدل
میل شال آصف دیوان عدل	نغمه سرای بزم گلستان عدل
انظار	

انظار اسم عظم و فضل زیور کرد	
خورشید صرخ معرفت از غروب	ظلمات هم بخردان خدمت
استماع رشت از غیب	باز از نظم صلح عمومی رواج
شیطان تربیت از قول کرد	
در بار معرفت سر تخت کنی	شد فروزین بدو لب نخت
با اعتدال موسم با عدل داد	مار بحیات تربیت از بار داد
بر خاکیان ترشح و جود سر کرد	
از شاخ قدس کاشن آبر کرد	روح القدس سر و بیان محمد
اسلامین حق شد حقین احمد	من یعرف الرسول الی الله یهد
باید که از اضراط شریعت عبور کرد	
و بهر شرع ختم رسل مصطفی	من نظیر صفات ظهور و خفای
سر خدا ویکل صدق صفات	مادی هر دو ان طریق و خفای
اور خط	



اور خط سوتی طریقت عبور کرد	
نور شش شرق صبح ازل و حال شد	کشف از بیان اوستجا جلال شد
موتوم محو کرده و صحو کمال شد	هنگام مسترا غلبه و جد کمال شد
اطفا السراج شمس حقیقت ظهور کرد	
کر نمان حضرت یزدان عجب است	ربط میان اربابا مکان عجب است
مقصود حق ز خلقت انسان عجب است	اسلام دین ملت و ایمان عجب است
باید که در سلوک مراعات نمود کرد	
یزدان پست پاک خداوند باد	گر پورست است و اگر غم کفایت
در روز رستخیز پسند از ترا	آنجا بود سخن بیگی از دشت و ترا
باید کل را با سخن مسلم و تور کرد	
یا لعلب که شادی و ماتمی شد	عید و محرم و فرج و غم یکی شد
بریکت و تغیرت همه با هم یکی شد	روز و شب تمامی عالم یکی شد

مطرب بسوز ز منم و شور کرد	
خسبیا گر ظلمت بفلک کرد زنا	نور و فرس سال و گیم ترکنا
درنی نوای سوزینی نمود زنا	دشتی پراغ فانی و یکین شجنا
نی بر کف غریبی آغاز شور کرد	
گاهی بیوفانی ابله اوق گفت	گاهی ز ظلم کوفی و حل نقاب گفت
گاهی جو رقوم مخالف اوق گفت	گاهی کشکان حقیقت و فاق گفت
جان مایا ز راه حسد ای غفور کرد	
دلدار گر از خانه برون شد شد	سر گرم ز نوای جون شد شده شد
دیوانه و گریه در شعله و آید	دیوانه کی از شهر برون شد شده شد
در شهر جز در خیمه و خرگاه عشق	دیوانه در این شهر درون شد شده شد
در پرده دل تبیل سر زنده شد	رازی گرا این دیو برون شد شده شد



از بجز روی تو ای خوشی	دل خون شد از دیدن شد
جغد بخاین بخراب است حقیقت	حقل از سرین صبح برون شد شد
در گردن لشته رحمت نکند	دل سلسه جان خون شد شد
در لبری مرد تو ای شاه ما	مجنون تو داری فنون شد شد
در طودل اسرار نهان نیست	سری گرازی طویر شد شد
عصم کن ارقافیه گردید کر	گر قاعد موشن خون شد شد

از شمس حقیقچه نمودل شد	
نور شمس در هر فروغ شد شد	

خواهید اگر فرزانه شوید	پیر در هر میخانه شوید
باید که بسی گردید خرد	شاید که بسا ویرانه شوید
ویرانه شوید ویرانه شوید	
هر چند مناجاتی شده اید	باید که حسه اباتی شوید

گیرید خبر از پیر و نهان	در مسکده مار ندانه شوید
رندانه شوید رندانه شوید	
در راه وفا گوئی برید	از اصل صفا خوئی بسید
ز اسرار خدا بوی برید	هوئی پاکشید بویوانه شوید
دیوانه شوید دیوانه شوید	
در صبح ازل گشتید چو ست	ماندید زیبا رفتید ز دست
باید که شما هر طور که هست	تا شام ابدستانه شوید
مستانه شوید مستانه شوید	
در روز است گفتید	خفتید چرا در بستر لا
گوئید بلاء آن قسید	کز شورش بل بلاءه شوید
بلاءه شوید بلاءه شوید	
هر چند بسی چسبیده شید	در بند هوا دل مرده شید

غرض



غواص و تاخر همه چهره	در بسپاری در دانه شود
در دانه شود	در دانه شود
خم از دل جان افاده شود	ای میخچکان سازید خرد شود
در کف قدح قرا به بدو	اندر طلب پیمانه شود
پیمانه شود پیمانه شود	
از صهر همی ز دانه سیر	آن فتنه شهر آن بشکفته
یعنی که مرا خواهی کرد	چون شاه پیرم دانه شود
دانه شود دانه شود	
تا کیسوی من در هضم شود	پیمان و فحش کم نشود
دانه دل تا هضم شود	کی بر سر من چنان شایه شود
چون شانه شود چون شانه شود	
بایار اگر جسمم گردید	چون نصف خوش بهم گردید

چون حلقه نمودم گردید	در گوشن تاجانه شود
جانانه شود جانانه شود	
گر ز امر خدا بیرون شود	از تیغ قصا پر خون شود
شمشیر قدر بنزدید میان	در راه طلب مردانه شود
مردانه شود مردانه شود	
گر میر شریقتی مطلبید	گر بر طریقتی مطلبید
گر شمس تحقیقی مطلبید	در آتش حق پروانه شود
پروانه شود پروانه شود	
فصیحین شعاع شمس الدین فیر نوری است	
تا ملک ملک کن مکان بود	تا این ملک اندوهان بود علی بود
تا ذکر دل صحت جان بود علی بود	تا صوت یونجه جان بود علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود	



پیدایش کوانی عالم ز علی شد	از حق بجهان تفخ دام ز علی شد
در قالب تن روح کرم ز علی شد	موجود علایک شد آدم ز علی شد

در قبله که آدم بدست ز علی بود

آن صاحب شمشیر و سر صیریم	آن شیر خد امیر خرافاتل عشر
آن خید مر ج کش در زده آرد	آن قلعه گشائی که در از حلقه پیر

بر کند یک حمله و بگشود علی بود

آدم که بمرگان و دخیل ملک شد	ادریس که در اوج خلک در سخت
در طور کلیم آنچه شنید از علی	عیسی بود آدم و در حال سخن گفت

آن نطق و صفا که در او بود علی بود

مقصود نهان باطن واجب و محال	مسجود ملک قبله که حضرت جهان
مشهور جهان قلوب زمان حضرت شد	سرد جهان جسد ز پید او زینها

شمس الحق تبر که نمود علی بود

بار

ما را بجهان جیب علی بدست	این حقیقت بر لب حق است
از نور علی روشنی بین است	این کفر نباشد سخن کفر نباشد

تا هست علی باشد و تا بود علی بود  
یا خدایت خود در محنت

آنکه در عشق نروا و سر دارند	هرگز از حالت منصوب خبر دارند
نقشی از پرده ایجاد پیدا شد	که تماشای خوش صورت دیدند

آنکه بوسید لب فخر تو شکر پذیرد	آنکه خسیه آغوش تو بیدار شد
طرب آنکه بگل در همه گلزار است	که بنده ای غمت بر سر بار شد

موجود حال پر کند لایق آن

هر چه گفتند مکرر نهد در گوش	بجز از آنکه توحید که گزارد شد
گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم	که میان من و او فرقت گفتار شد

آنکه نوشید شراب از حق ساقی

مست گردید بد آنکه که هر ساقی



وانکه در جمع خوابت نماند	در مخانه حق محرم سوار نشد
زلف شاد ز سر طغیانه بر میگفت	حیف از این شمشیر تنگ که ز ناز نشد
غیر غرض	هر که را خون دل در ده حقیقت بکشد
ز فواید	قابل دیدن آن مشرق آنوار نشد
خدا نزدیک مردم نمی داند	حقیقت در ظهور و خسوف گوید
کسانیکه حقیقت نمی شناسند	ز ظلمات طبیعت پاک و دود
کسانیکه رقت درین راه دیده	چشم دل حقیقت جمله نور
مبین استاد عالم عالم د	محمد آن ستون شرع احمد
بکلش منقطع از ماسوی	قدم زد در فضایی قدس نر
حقیقت خسته است تاریخ نوشتن	زار و اج جل بر طرکه ابجد
برون شومخ تن از هیچ گفتا	لنا الارض نساها محمد

(۱ ۳ ۳)

اول آذرین هستی می آوری ما	نقد روح میوز و دامن خیمه بر
از می فقیض منبسط سایه گوشت	کرد و پر از می صفا جامه زن ما
شسته غلبه در این نعمه مطرب صبا	نفر زمان که اصلا آفتاب و آما
بخت دوبار یار شد سوخته بهار شد	هر چه بغیب بد بهمان گیر آشکار شد
کاشن قضای قدسی بود بغیب	نور محسن اندام گشت جود
سوره علم المزل گشت قشای	نور است ختمی این سحر شود با
اگر اراده نهان خضر و الصبر	آنچه نهان بغیب بد کرد و سود
خار بکل غار شد نار بکل نار شد	از سر خیمه حیات کج پیای شد
مهرین که چو خورشیدین بتی می	بخت ایام گرمی تو تسخیر بود

(۱ ۳ ۳)



بسم الله الرحمن الرحيم  
بسم الله الرحمن الرحيم

تا که در شیشه شکر نغمه قلعه احد

داود جامی کفم ساقی نرالت  
جام بگرفتم و نوشیدم و گریه

مستیم خوش بودم در آلود  
دیدم شیشه باغچه بود چه

اکنونان قس کمان در کالعه احد

روشن الشمس صحنی از روی  
یز و الی لکجه از گریه

قل اعدوین دهنوی دایره  
قل هو الله احد و می هموی

حافظ جان شد که لایله و لایله

ایضا یک خمیس

فر وین در شقایق سر گریه  
بر شیده است بهر از ریهن سپه

حق نهاد بر شاخ ز شکوفه کلاه  
طلع از فیه کل بگر شمس

نور خنده حقیقتش رخت حمد  
بشارت

بشارت احمد

و اشد الخفیف بیا اطل

تبعه قلبی فرانو لرغین

ظهور (خوش حقیقت) و فیت

هون سیر و هفت کیر

سحر که مرا بخت فاشید

بشارتی که بخت فاشید

بشارتی که گذشتان صوبت

بشارتی که گذشت نقیض و روی

بشارتی که شد طوطی تظاول ایام

بشارتی که شمشاد بخت ساقی

بشارتی که شد ایام شمشاد

بشارت احمد

بشارتی که گذشتان صوبت  
بشارتی که گذشت نقیض و روی  
بشارتی که شد طوطی تظاول ایام  
بشارتی که شمشاد بخت ساقی  
بشارتی که شد ایام شمشاد



بشارتی که دایک مقتبات تو	بشارتی که خدا مر تو رست و دیا
بشارتی که شد وقت قص خیک	بشارتی که شد سازش و بطا
بشارتی که وزیر سپین و	بشارتی که رخ او پیش شاه
بشارتی که حق تو جو از کو	بشارتی که هر مو بمو شود
اشاره بایه شریفه اخبر شرح الله صلته للإسلام	
فهو على نفع (طو صفا) من ربه الخ	
بشارتی که نهان گفت سینه	بشارتی که شد طو حضرت لاد
بشارتی که کند شرح سینه	بشارتی که از او نور ب شود
بشارتی که از او مر وادی طلب	بشارتی که زند دور العالی پرگا
(11)	
از طرف چپ قلب شروع بدور نماید سمت فوق قلب سیر	
شود سمت	
(طو قلب) ناف	

بشارتی

بشارتی که شد نو است کس مایا	بشارتی که از او طو قلب مقصود
بشارتی که میر نور عقل است	بشارتی که خدا ساخت معنایا
بشارتی که زند دور الحی از سرکا	بشارتی که سازد را بودی عشق
بطریق (طو شریفا) مذکور	
بشارتی که پدید آورد محبت یار	بشارتی که پدید آید طو شریفا
بشارتی که در غایت رت بکا	بشارتی که بودی معرفت کشت
بشارتی که در زندگی بمو زبما	بشارتی که بدل و دهر هوای زو
بطریق (طو رفوای) مزبور	
بشارتی که در خصل میوه دیدار	بشارتی که فو آو آنچه دیدت هست
بشارتی که در آو ترا باستغفا	بشارتی که در هر کشت باستغفا
بشارتی که در شرح حبش چها	بشارتی علی الله اندیش
بطریق (طو جندالقلب) مذکور	

بشارتی



بشارتیکه خایا وجه لقب است	بشارتیکه کند نفی غیر حق از داور
بشارتیکه قدم زن بودی حوی	بشارتیکه بگویند غیره دیار
بشارتیکه زنده و علی الاعلان	بشارتیکه دهد بر محبت و لسان

طریق (طریق سواد) مرقوم

بشارتیکه سودای سدید کند	بشارتیکه نماید بجان نقش و نگار
بشارتیکه بجزت که تختی است	بشارتیکه کند در تیر و تیر شیا
بشارتیکه علی الحق بکار	بشارتی که بسنی شجاعت دارد

طریق (طریق سیر) مزبور

بشارتیکه شد سر و سر و محبوب	بشارتیکه شد نور بخش بر انوار
بشارتیکه بودی هر سلطان	بشارتیکه بقادر قبا بین بیا
بشارتیکه زنده و در چاه ضرب علی	بشارتیکه حقیقتین شت و چما
بشارتیکه برین از خواب بیدار	بشارتیکه از او گشت قافیه گرا

بشارتیکه مراد نام حاصل شد

بشارتیکه گویم هیچ کن خرد

بشارتیکه رموز حبیب و محبوب است

بشارتیکه خدای یگانه در همه جا

بشارتیکه کنون باش قافیه امش

بشارتیکه کس از غلاف تیغ بیا

بشارتیکه زبان بکش و شام

بشارتیکه ترس زبانه خارج

علی حقیقت کل نور بخش عالم

بشارتیکه حقیقت شست و بشو کند

بشارتیکه نداند کسی بغیر از یار

بشارتیکه شد آیت دل و دله

بشارتیکه خدایم تو هستی با و با

بنوع صاحب که آتشید گرا

بنوع شاه دول مهمل نظر بکار

علی است خانه خدایست غریب

بگوی شرح معانی باب بنوع چما

علی است حقیقتی ترا حقیقت

(ایجا مقام خورشید حقیقت است)

یعنی سط صفه صوت خورشید حقیقت که عبارت از جوه  
 و طوار و انوار سیوطیه بنا بر اصطلاح اهل القدر



عَرَفَا وَحَكَمَى الْهُدَى أَهْلُ اللَّهِ وَحَكَمَى طَبِيعِ  
 وَصُوفِيَّةِ أَهْلُ صُورِش تَبَايَدَ نَوَاشْتَهُ شُود  
 اِفْتِشَاءِ اَللّهِ حُزْنِ لَا يَتَابُ الْفَايِ مِيرَمُورِ عَلِي  
 شَاهِ حَقَانِي صَاحِبِ الْكُتُوبِ وَالْفَنُونِ  
 اَنْ صُورِش تَرَانِگَا شَنْدِ دَعَالَمِ تَرَانِوَرِ  
 اَقْتَابِ لَايْتِ رُوشَنِ نَمَائِيَنْدُ چُونِ  
 اَنْ عَزِيْزِ رَحِيْمِ بِلَا مَتِ عَاوِزِ مَحَرَكِ  
 بِسْمِ لَايْتِ بُوِي اَنْ صُورِش تَرَانِوَرِ  
 تَرَانِگَا شَنْدِ خُورِ اَنْ عَزِيْزِ بِنِگَا رُزِ  
 يَا عَلِي مَدَدِ سَيِّدِ اَحْمَدِ نُوْرِ بَخْشِ مِهْرِ حُزْنِ  
 فَوْزِ دِلِ عَلِي شَاهِ حَقَانِي  
 (حَقِيْقَتِ)

صُورِش خُورِشِيْدِ حَقِيْقَتِ



بِحَمْدِ اَللّهِ حَسْبُكَ خُورِ اَنْ حُزْنِ صُورِش  
 خُورِشِيْدِ حَقِيْقَتِ اَنْ اِنْ حَقِيْقَتِ تَرَانِگَا شَنْدِ  
 (فَقِيْرُ اَللّهِ سَيِّدِ اَحْمَدِ نُوْرِ بَخْشِ مِهْرِ حُزْنِ)



ناحیه		شصت	
صبا بکوی شیدان لاله بک	ز بوی سبل میکنشان بایر	ز آب دیده گریان پیام	بکوی حال پریشانم ای سیم
بجاک تشنه لبان بکده ای صبا	بکسوان پریشان و خزان علی	فکند شور حسینی فی نوام	گذشت از همه یاران اگر صبر
شه حجاز و آغاز کرد ساعدا	حسین در جهان بخت قناری	پیام داد و بیاران ز حجبی	کنید یاد لب شکستن دیده
بقتله گاه حسین شهید لب	پیام داد و بیاران اگر بوشید	ز شکان اسیران حدیث	اسیر قوم ستمگر قتل از خضر
کنید بر من انکبی کناه شد	شد تشنه لب گرسنه خزان	عیال پر خراب است ساقی کوثر	شفیع من شد گلگون کفن حضرت
کناه کارم و سرخوش و دم			

بیاد خطا جوانان سبزه خط شهید		نوشتن حقیقت لی بون	
نور ز رخسار آمد خوش شد چمن	گردید معطر باغ از سترستا	از روی نگارم شد گیتی سمن	از چین و زلفش شد صحرای سمن
چون سحر خوان من باغ	از شور و لاجونی تا کی بحر دشتی	با آنکه خوری صد پیش اندر پی نو	الهام جان آری گویا تو سر دشتی
سودارده دهری سواهی همه کس	از ناله مرغان شدستان چمن	بر طرف چمن هر دم در آنج ند فریا	قری بر سر آواز بر آرد
غصه گل نرسد بر گل سیم	صلی ز غم جوانی تشنه دشت	تا کی ز ابوالفتح آواز صدی	تا کی سخن از تیر فلک ز صدی



از شور کیسانی و زیار بدی گوی		سرازی خوانی و مرادی گوی	
اینها همه موی بودند و نگویند			
شد خسر گل دیگر بر تخت مرگ		از عشق تیشیرین رخ کرد خون	
بیل چو نیکساز اول نفس میون		گردید نو و شو از بار بدش فرو	
خسرو بندش این سان خنیا گرو را			
بهرام بهار آمد با کوب سطل		از سیر بر سر زد گل چرخ را	
خورشید جهان فرو زینم دور		شد باغ سیر از لاله لعل	
شد باغ خورشید از ترگ و غبر			
پر شور و نوستان از غنچه توت		چون ساحتینا یا گلشن درج	
موسیخ و موسی خوش بانی گوی		فرمان لکن نظر فریادش شود	
بد بر جل آن فرمان این بر گل نیلوفر			
چون زلفیاری تسی غل کشت		شد جایش خوش فرو رفتی شد	
فردوسی			

فردوسی بلبلی است و نازد و نش		شماره صفت سرین شاد و برون	
باشد دو هزاران شعر در هر سخن			
بهناد بر سر گش غش فسر کاوی		افراشتید و گل صید و کامو	
بر کوه شقایق و گلگون علم طو		از شاخ درخت گل پیدا و هم	
سیرت و اصل مال یحیایان طو			
بلقیس گل آمد باز با چهره نورانی		افراشت برایشان و فرگاه سلیمان	
شد باز ز نوید و سرگر خور		داود صفت رخسار کرد و خوش	
خوانند مر میر تو حید همی گری			
ای شوخ دل آرام دی ماه رخ		دی سر گل اندام دی سیم گری	
ای خورشید شیرین و شی رگرا		ای چین و زلف تو رنگ صفت رخ	
در چهره عین کن چیت بموستر			
خندان خندان بخیزد زین باغین		جامی کفی بر گریز و کف گریز	











کیت و باشد حسین بن علی	پادشاه اسد جان استای
یادگار عبد با یادگار	رحمت حقان استای
در حقیقت شاه و لاهوت	نور بخش و دمان استای
دل ز نار هجر یار سنگدل	کوره آهنگر استای
راه و اندر صراط مستقیم	کاین نجات هر دستای
خویش استنزیب کن کم عیب	کاین فلان آن فلان استای
صیقل کن و انما دیوار دل	کاین طریق رویا نیستای
کم نمانش کجای این خانه را	کان رسوم چینی استای
اندر آن میدان کرد غلطی	چچو گو از صومجانی استای
نفس خفا و دود تن از عاقلان	خوار از ظلم خیان استای
مطرب اندرین شورش و فتن	فی نی کرینستان استای
نیستانی کاندرا و کشتگان	کاستان در گشت استای

مانده است این خانه هیچ کن بیدار	نصیب و مح
و یا که منت آمده دست کن بشمار	نصیب و مح
شد حبیب مریض و طیب شربت	حسود شربت یار شد بهیسا
برای یار پرستمانیت غیر خود	بجز رقیب ندارد حبیب باغخوار
گرفته شیشه نهری شود کاین	بغیر خورن این نیست چاه در کاه
رقیب نماند نقش که لبته	ضرورت نمودن علی باین طوا
بحال غر نشسته بود آن غریبان	نظر گشود بخت بحال این گمان
که بان اگر نتوانید چاره کنید	رها کنید مرزین گشت افغان
اگر خلاص شوم ز خستاید عیان	ایستد بست که بام نجات گیرا
رجال ملک از حمله سرستند	قاده بخود بی هوش کوه خفا
چگونه در پی سده شغور ملکند	که جلوه آمده شب نده دار بهر قما
کجاست خلاصی و مقصد از چاه	برادران که کج در فتنه آوردا



شی که بی سپه تهنه نشین	برو کار بود همچو نقش بر دیوار
شی که هست چو طفلان فکر الهو	شی که هست نام او فکر بوس کما
چو کسری و بعد است کجا شو مهر	که فخر آورد از عهدش احمد مختا
عجب مدار که محسوس غزونی در ملک	مدام بود عشق ایاز بر خور و ا
عجب تر آنکه کون شایسته عمار	شده به یو بازی ز ملک تیرا
شماره دلیس و روف عیا	که خصم کشد و بند را کند تیرا
شماره دوست شود با جماعت	نگی است گشته نهانی رفیق کفایت
وزیر جم چو ابو زر جهر میباید	که شاه را بصیر طوطو گوید کار
نه چو خلیل و زبیران خان غافل	که صیاده نماید جمله وقت کما
وکیل ملت باید مین و کفو کرم	نه آنکه اسم این و فعل از فجا
امام است باید هتیه چنان است	نه آنکه حال توریه بحال اسفا
تو طلب تحقیق مدارستی	نه آنکه طلب نامشته در خط کما

ولی خضر بود و نورش شمس قمر	نه چو ماست سیه رو کار شمس
در از شد چو قطار شتر کون لم	غزال لکشم من باز دل کتفا
بزی بارگران چو شتر سنا	بر قصه و جد کفایه هم من کفایه
خدا کند که شتران من این داد	ز خشم می سپادم بر معیر مفا
مراد من ز غریبانانی این به کفایت	بیاد خون فرا لان خطه تار
لگو که دوره خیریت است و آید	هر آنچه خواستد لم میکنم درین آید
بین کس سنگ خرای کلون آید	همیشه هست بازار محبت در کما
بلا بدیده جبریت نظر کن و سبک	چگونه خون تندران گرفت علی ترا
مباشی بی از امور می آید	همیشه باشی بفرخزای آن آید
خدا پرستی و درویشی طلب کما	براه صدق ارادت و قیام قدم با
یکی ز هر چه معیبر از خدا بود بگذر	دوم بهر چه خدا هست از آن بگذر
بفرصت محبت که هست صحن	بروز کار ندارم سیر غریب صفا



براد من محبت و لایست علی است	که هست نام من این چنین جبار
ترشستند خلائق در این جهان	یکی صغیر و دوم بالغ و سوم اسرار
نه فرزد اندر بسک انجست کاخ فرد	دوم جماعت شرک سوم موجد
یکی که خلق ز خالق بکل جدا	شده است کافر مانده پیوسته جدا
دوم که عباد خلق خدا از جهل	شده شرک و پیوسته کون و گون
سوم موجد پاکند و پرستش است	سوی ذات نباشد بدیشان یا
سرشت پنج وقت در باب است	چهل صباح گل آدم و بالا استمرا
سرشته شد چو گلشن بافتن	و میدنخ ز رحمت در او خستین یا
ز طعنه نفخ زحمت بهایش چو پند	شد آن طلسم حقیقی غیر آله اسرار
در آکوی خرابات عاشقان بگر	که فرق میکنند از پائین اسرار
یکی برشته خدمت بصدیق کبر	یکی نکلنده با خلاص در گلو زنا
یکی بیام کلیسای زیناوت	یکی بد کرد خدا رفت بر فراز آنا

یکی بر حق سماع آمده بنار چنگ	یکی خوش شد از سخن ز نغمه تبار
یکی بسجده اقصی خدای را نکرد	یکی کعبه طواف کند اکنه کرد
یکی بجانب شرق تسابره نما	یکی بجانب مغرب شده نماز کند
اگر بدیده حق بین نظر کی بینی	تام در پی هست از زمین و آسمان
قسم شمس حقیق بنور بخشن جهان	که صبح کرد و آخر آیدین
<p>چو صبح گشت همه نور حق عیان</p> <p>ز تحق فوق و پیش ازین یا</p>	
باز شد فرو دین و فصل بهار	باز صبح او کوه شد گلزار
باز نور و ز شد بصیر و رپا	گشت فیه ز نجات باز بهار
باز شد فرو دین غیر و کوه	آیت سلطنت نمود او ظار
باز از لاله فرو دین شده	بیدق سرخ بر سر کهنار
باز از عدل موم شد	همچو میسنه ان عدل مل و نهان



باز حق ز ابر آفری ز خلک	برسد خاک در نمودن شار
باز فراتش لطف باد صبا	از گلستان تمام رقت خبا
باز استاد صنع از شبنم	شت ز آینه اچمن زندگیا
باز پوشید بر تن طلس سبز	ساخت باغ وقامت اشجار
باز از نغمه بر بیعی شد	چشم ز کس خواب نمی بیدار
باز شد عید و گشتیم نو	سر بر آورده فردگان ز مرأ
باز هنگام قیامت شد	شد زمین باز کا شفا لاسرا
باز بسیار دالیات از خاک	سر بر آورده از زمین میا
باز از لطف حق عظام ریم	شد ز نفع بر بیع بر خور دار
باز فیه یاد رکذ یاد آرد	از عذاب میمن القمار
باز برق جبهه ترساند	خلق را از حقوبت جبار
باز شد ضبط با حق حق	سفره مادیه بمورد بهار

باز چیده است حق بوی نین	خوان لغت برای لغت خوار
باز بگشود حق ز روی کرم	بجز رنگاگان در انبیا
باز بر عکس میل محکرم	محب آمده است در بار
باز گوید هر آنچه میروید	انما الحق منشا الالها
باز طی گشت افت فضل شتا	دی و بهمن شدند هفتاد
باز آمد بهار و آفر ماه	باز یسان رسید بار ایا
باز شد کوه از گل و لاله	همچو جنات تحفا الالهیا
باز جبهید فصل چون رستم	شده بر رخسار عدال هوا
باز به نهاد از شکوفه بهار	کلمی شمع گل تبارک خا
باز عیسی شمع گل خواند	خطبه بهر مهاجرو انصا
باز نسل زلف مشکین کرد	باغ راپر ز نافه تاتار
باز سوسن بان شود دیار	باز صوی شد است گفتار



باز شد دشت گلشن میوه	باز شد کوه طبله عطار
باز شد لاله غرقه زار	زاله از روی لاله شش غبار
باز شد دشت بخت و سرخاب	باز شد کبر پوش اسپدا
باز بر خاست نعره کبیل	شد گلستان پر از صدی
باز از فرشته است دشت	بنوی آسمان درخت چنار
باز شد نارون گل کینه سبز	جمع مرغان در او گرفته شد
باز شد بید خاقانه طهور	بسماعند و ذکر یار
باز بجه طهور بی لاله	و سنگ گشته است مشرقی لاله
باز در غنچه آل کفر شخ	شد پرستو بچمن موسیقا
باز از بابل شد آل کفر خا	در سبق خانه درختان سا
باز یاقوت زنده بشاخ دشت	مرغ حق بالعقیق الالبکا
باز شب خیز گشته اند طهور	همچو مستغفرین بالاسکا

باز شد دشت گلشن میوه  
باز شد لاله غرقه زار  
باز شد دشت بخت و سرخاب  
باز بر خاست نعره کبیل  
باز از فرشته است دشت  
باز شد نارون گل کینه سبز  
باز شد بید خاقانه طهور  
باز بجه طهور بی لاله  
باز در غنچه آل کفر شخ  
باز از بابل شد آل کفر خا  
باز یاقوت زنده بشاخ دشت  
باز شب خیز گشته اند طهور

باز صبح مرغان غصان شد	گل بر او تکیه زد سلیمان در
باز باد صبا بطی الارض	برو پیغام گل بگل دیار
باز بد بد بشیر مرغان شد	از سلیمان گل نمود اخبار
باز صلصل کند غر نجوا	شد چکاوک بساز در نما
باز هر صبحگاه گشت کلاغ	بر شد بام جامع الانبیا
باز کو کوزند فاخته کا	از سر شوق بر سر دیوار
باز تیهوش شد تیا هوگو	باز شاهین شد شاه دما
باز بلبل طعن داد وی	اسم عظم همی کند اظها
باز سر مست گشته کبک در	دقته در فکند در کما
چرخ ریکت شال پر زین	چرخ ریکت دما از منقا
باز گوید چو حاجیان لک	ولک انکدر بر سر نما
باز در چرخ آمده کوکس	تا کند طعمه لاشه مراد

باز شد











این غزل را نواز از اندر تار	سحر با نسیر و ساز سازگار
چو طوطی شویم شکر خوا	تا که در وجود حال رقص و سماع
که شده چون بهشت و می بین	ای خوشامید و فصل فرودین
که جهان گشته شک خلد برین	ای خوشانو بهار و موسیم
بهشتی خان و حور این	ای خوشایر مرغ وادی
ای خوشا جو یار و ماهین	ای خوشایر در شوق یار
انس دل با کرده کر وین	ای خوشا بر زم عشق و جان
ای خوشا دست و ساعیدین	ای خوشایار و جسم چون سیما
شود از فراز علیتین	ای خوشا آن نغمه که گوش دل
تا کی آلوده می تواند طین	که حقیقت هوای بالا کن
شمس حق فراز چرخ زمین	نور بخش جهان بالا شو
همه جا بسوخته خدا را بین	چشم حق بین خویش بازماند

هست اندر صید و غول	گویت را ز حقیقت کما
نظر پاک عسرت اظهار	کیست با یاد کار ما علی
جان فدای جان با یادگار	لا فقی الا علی از مرحق
انکه هست بود و خواهد برقرار	لا فقی الا علی چون شیو
جبریل روح آوردش ثناء	هست با یاد کار آن نوحی
پس بگو لا سیف الا لفظا	روشنائی دل از حقیقت
که بود روشن کن شبها	نور بخشی میکند بر هر چه هست
نور او کاشمش نصف النهار	جمعه ذرات از او یابند
از شب فوق ازین ریا	که ظلام و گاه شاه عالم است
اوست شمس آسمان قنار	زیر داور مسند پیغمبر
گاه محض دست که حد کند	
که بتاج فخر در آید قنار	







دارد از شیشه بلبالبین	که از او حیران شود هریدار
دارد از موسی علوم زمین	که ز ایدر آینه دلباغها
دارد از نسیم جلال او حجاب	که شود مستوب و جمله جاب
از مجید غوث ارجو	فیض بار و سپهر نوها
از ملک عشق از قدس	پاک سازد هر کسی را افتد
خود بود حستانی و در حق	منصب حسانی خاوندگار
ای حقیقت پس کن این	کرده گردون عشقتی قرا
ای حبیب محتای معصوم	خود تویی نور حقیقت انکار
قافیه گردشگر عیبت	که بدمدم موشن با بادگار
من چگونه دارم اندیشه بد	گویدم مندیش آن لاله عدا
گوید او من قافیه شعر تو ام	
ورنه شعر تو نیاید هیچ کار	

ای سحر عمر مرا برگ و بر	مونس جان منظر اهل نظر
ای و بر من تنال مید	گوشش نماید پند پد
تا رقی هست شمار این	تا خودی هست شمار این
نقد گر نماید عسر عزیز	صرف نماید مکسر
غیت بعالم هنری به علم	علم بود مایه هر پیشه در
گفت پیر سجد شیخ	در طلب علم بحسن کن
علم بود بهر شامک و بال	علم بود بهر شامس و زم
علم بود زینت و زیب شما	علم شمار است حق تاج و کمر
علم بود بهر شاد و پنا	علم بود بهر شامال و پنا
علم به از ملک افراسیا	علم به از کاشف و کاشف
علم به از ملک هند و هند	علم به از خنجر و چین تر
علم بود مادی را به نجات	علم بر دمان بسوات



علم و خجسته نموده است	علم نهالی است کاشی
علم پر بال شمی میس	علم شمار است چو تاجی
علم نماید بشمار راه است	علم شایسته بشماره
علم بود محسن یا قوت	علم بود مومن در کهر
<div> علم بود صفت ایجا و خلق  علم بود حکمت خورشید </div>	
بیا و مطرب مجلس بی فواکن بنا	فلک تو شور حسنی بر راه جفا
ز داغ غل جوانان کفندار شه	چو میل از دل پر خون میگیرم آوا
بیا و بل بکشتگان شمشیر	شده ز روی دروان خون لریوز
ز کیوان پریشان بهشتان	برای طوق جیونم نای سلسله
بقلمگاه شمشیر عاقان	وضو گرفته تو کسیر کعبه نما
توبی نیازی جانها نیارند	بکشتگان بکن بر خنجرهای

مرا قیست معیشت شده شایسته	مرا سیت بربست فکند بهرینا
نیر و آنکه شود در ناکشته شود	سر بریدمیدان عشق گوید از
رسد بعرض هر آن کس بکمر بلا گذر	ز شاهراه جیفت از طریق عجا
شور تو فداه است عجب بر سر	شیرین دوا ز اینک بیای بر سر
دست طلب دهنی دهنی	در پای تو تا خاک گردد سر از سر
بقیة از غزل	ز در و شاگردم خرم و خوش و فیروز
ایضاً از غزل	کرامت روز بام خدا شد و روز
کسی خمره زری در چو مخمخ	کسی ز گرمی تبستم آفتاب
کسی فداه بدیای آب عرم	کسی تاب تاب عطر نشسته
حدیث مکه التماس معنا	روایت که لله تحسین
ناخداقین جسم نماندین	خدای ماند و آن آفتاب



ز هر چه است عادت یک خدایا	بیایستش شمع تو شمع دل بفرود
اگر تو ای شوی نه ای شوی	وگر که خوش بستی یقین شوی
رصف قلب گوی باز کردی	گویی در ده سخت بسته ام بپوش
کمی شمع در اندر حای دیدم	کمی طمع حقیقت نمود کشف
ز باد ای فن در جهان بفرس	دل مرا غوغای علی حوین بفرس
مهر مستی از شراب بفرس	شد و حضرت یونان و چین بفرس
در این خانه حقیقت شد بود	فراز کردی در دو بلانده جلوس
یکی صاحب ساز مرا شیر و سنا	یکی حواله نماید مرا مغرب و فلوس
یکی طلایه نماید مرا غنایم	یکی ایشا نماید مرا بطل بفرس
یکی نوازش از آنکه نای بیا	یکی سوارش از آنکه زیاکن بفرس
یکی زربنج فلج میسکیم تخم	یکی علاج نماید مرا علت کابوس

دردن میان من در مسند بیچار	کمی فدا ده بخند گوی شمع بفرس
که هر یکی بخالی گرفت و مرا	یکی بحال صدقت کی بفرس
از آن طرف شد فریاد از چل	گذشت عسر و نجا در دهر بفرس
بغیر بار خجالت مرا متاعی	متاع من نخر و مسج کفر بفرس
مگر که موج زند بحر حست و خند	گناه من بولای شاه خط بفرس
ششمنی که قصا در بر قدرت	سرا برای نهریت نهاد بر قر بفرس
ششمنی که بگرد مسند او رسد	خیال تنه از سطودیم بفرس
شی که هست و صف مقام او	بیان عقل فلاطون و فهم بطلموس
ششمنی که ز فرهای همت	پدید فر فریدون رای فر فر بفرس
شی که کرده سقایت سحاب	بهند چین بایران و گل بفرس
ششمنی که بسیلاب قهر پاک نمود	تمام وزر تر از غذا رخنه بفرس
شی که هستش سجد گاه کرد	پیمبران همه بر پای او نهاده بفرس



امام مشرق مغرب لی روی	شفیع عالم شمس الشمس غریب
امیه ارجانم گازیما سن شا	برون طالع آرنه کوکب
و گزشت زمان دگر آرد گزشت	هر آنچه هست خوب بد و خشم و کرم
کجا شد ز کور شاه کوشک	گو کجا شد و طموش کجا یوس
کجا شد خریزین فرخ جوشید	کجا شد ز بگو کعب و یکا د
کجا شد شکر افراسیاد و کوک	کجا شد ستم تان کجا بخت
کجا شد بگوار و شیر کوشا پ	کجا شد سام زریان چون شد
کجا شد شاه سکنه کجا شد قسطنطنیه	گو کجا شد اصحاب کف و قیاف
کجا شد سلطه بید و جو بخت	کجا شد شوکت سیر و قیاف
کجا فرشته قارون چون شد	فرخنده چه شد کجا شد خلایق
کجا نهان شد تهرات چون شد	کجا برف مقوقس چه شد حکم قوس
چه شد حکیم ابو زهره و قهر این	گو چگونگی شد آرزو و قلید

بیغمی نامی از کسانماند در عالم	شده تمام ز دنیا و اهل آن
هر آنکه خون خلاق خور و حین	چو پیله که طبرستان شود غموس
چون ز دیری مال آرزوی سپ	مبین حال و خط و خال و خین
مشو صریح بطای پیر این	مباش دیری شومها پیر این
بجسم آدمیان آمده شده شیطان	میان روح و تن عقل و غیر این
هر آنچه متعالم نمایش حق	چه کس فرافرنده کوه و جوی
بر تو آینه کن خانه دل اول	سپس کی بگرصل عاکس و عکس
پدید شدند مل اختلاف و کیت	خدای سلم و نصرانی و یهود و مجوس
یکی بد کردند و در منار و متحد	یکی بیا هم کلیسای زندانوس
چنانچه نور و تجلی مکی است	ز اختلاف مرایا شد اختلاف
کشی دیر حق می پرده بود	که باغبین بنی خدای رحیموس
ز مایهات خیا و عیان بدین	و گزشت کی ذات واحد و







روای زید نکند است از دوش

هر کسی از جهان باشد فکر کار خویش

این خدای که ما را اهل کفر از خود

سر محمد باقر مصری اگر باز آید

تاکو زنی و نقش بار و لوزجوش

در ماری که آمد بر گل و پیچ خاکی

کزاره بنمونه است او کو به قضا

تا ابد گزینا کرد که در این

حق پوروشن گنبد عالم از انوار حق

بکمال محترم سیدنا محسن

مراکز فروش شرابهای نجاش

مراتب و بحک و فی و خاییش

مرا زخاں لب و لہاں و انجش

مراجعت و لطافت و تأنی

مراحت آفاق است

مرايو رخصت آتے انہیں

ای نکر تو فی حبش شاه و وزیر

از شور قماش نباشد توش

از پست بلند و منور سر و مش

مقصود همه توئی بهر باب و گیش

خونشده را چه عارف چو کشتی



بخت  
مهرم آرد شد ذات پاک نیلی پوش  
لوی تقریب افکند روح من و پیش

ز برق میجد از سون جان همی	از عدیش نو گوش دل بهار خوش
زین سوای دل شد بلند از جا	نکند شور حسنی قلب عالم جوش
هنوز اگر کذری از فرات شسته	صدای اعطش تشنگان دگر گوش
اگر بجا کشیدان لاری کجی	ز بوی سنبل مشکینشان شوی پیش
کز قهقهه خان تیغ و تر خوش	کشید سرفردان تیر و نیزه در پیش
جمال شاه گلگون کفن اگر بینی	شوی تو جو زاندر اعجاز و پیش
نمودم دید پر آب کاس چشم	چو پر سیکه عشق گشت کوه فروش
شبی بخانه دل سماع جانها	بگوش شوش شنیدم برقص و پیش
چو خواهی که پوشیده است تپه	برو عینب خلائق تمام در پیش
بیاد بل بکشنگان شنبه جل	بیاد شنه ز کنگول حجاب پیش

چو بر رحمت حق کرد غم سبک  
کشید جان تحقیقت سبوی ک

هر طرفی قیامی کرده باز پیش	کشته مرا ز قاش تا چه کند پیش
زنده کند قیامت او کشته غم پیش	میوزندگی هر سحر بلند پیش
بر کف دست کشته گمان هر طرفی پیش	نعر زمان که اصلا این جریان پیش
کشته شیم زنده ایم از نظر شمشیر پیش	کامد روح بخش جان مسله کرامت پیش
غرم و شاد کشته گمان بقصص کمال پیش	کشته مخالفان همه غرق غم اندام پیش
باز صحرایم بچشم قاصد باز کرده است	از اینجا بخت و بخت و بخت پیش
کس قیامت را سرای دست کن	
در عالم درویشی فخر نسلطان	
شما حقیقت را شمر تا کن	اسوه زیستان شمع فارغ کلان
فخر دیگران یک خند بقیت خندان و فخر بعد از این شمر	



پادشاه خودم را کفایتی بخند	کورج چشم آنکه او کم خور از دست
از رنگ چشم من همی نچکد از فرخ	عاشق بی قرار را کس نکند عاشق
نور حقیقت هم به یاد سر جلوه کرد	روز ظهور حق شد در شمعان عرش
صورت لوح حقیقت	این شعر رخت لوح حقیقت بعنوان نور
	چشم عزیز علیم افای سید اقا محمد
	میر نور علی شاه اولی نور بخش است
چهار سکر تو گویم بدی تو یار یک	آفتابانی خلایق همه وزی بدی
نه داری تا نه بی بونی کجی تی	تو خود بدی هستی تا تو خود بدی
نیاک او کسی از سنگ تشنه بود	نرم خستی کسی تو جل باشانک
کری می آوری از رحمت دنی که هر	از اندر هیچ تو فری تی تو سید

بگفتی تو از بهمت عالم تو میوت	بدل سکر بجایم بگویم بر بک
ز کاویس او می سکر ز کراوی می	ز کجداره هینت عیان بر غن زبر
برای قاتق این سر شکی گاشتر از انا	برای گاو ساری غنیا کوشه سنگ
چون مول آفتاب از جرح تو میا	ویرس از رسته افت ز این خنک
برای سید کبکان این میانی کبک	بجکت از گل لاله زاران پاره فک
خدای می خود رخ که داری قدر غلوه	نمی یو کر گل عاجز که بدان دولتی
کا احمد حقیقت بش عالمی ساری	لقب بشی بدویشی کنی حتمی ساری
حقیقت حقانی نور شاه لویه	که در حقیقت نید او را شمس حق
هر کس زبانی صف شکر گوید	نام تو به زبان که گویند خوش است
راه تو به زبان که گویند خوش	بیان مانند لباس است که چون
از دمان استاد حکیم نه شد در آید بالای آنکه قامت قلمتیش بایک	



بخور پوشیده گردد و آن صدق آدم علیه السلام است  
 و متعین آن نشان گردد مسمی حق بسم آدم آید  
 یکی اسم و مسمی خاتم آمد که بالایش اعدا است در دور  
 بهر الفی شود ظاهر یکبار درین دور است و در دور  
 حقیقت شاه حقانی است سلطان اول و آخر علی است  
 (نویسنده حقیقتی است)  
 این مکتوب از عین خط آن مرحوم نگاشته شد  
 هو الحق  
 ماده نام پنج خورشید خورشید الیه  
 اما بنی محمد علیه السلام  
 میرخوان صفاد باب یک | بیدق صدق صفاد از نور  
 بود او در نطق حق رطب اللسان | بود او از نور زان سینه جان

بود اندر جسم خاکی چون کمان  
 هیچ وقت از اندام من عین  
 دید این دنیا چو دار حشر است  
 از گدشت در دست از نیم پاک  
 بر تارخ حقیقت بازگفت  
 دل داد اندر رضا و تاباک  
 در خانه حقیقت که صفه دل  
 از آب گل برآمد چون جان پاک  
 حاصل چو گشت صواب جان پاک  
 در پای نویدیم در کوه طویدیم  
 چون جان بسته ترک چکله  
 از دوره برهیم آن شاه اوقیم  
 خواهد شرح احمد باز و نطق مولی  
 مرغ روشن همچو شد بر پاک  
 هیچ کس از اندام خشنه  
 از گدشت در دست از نیم پاک  
 نور علی رحمت چون کوه نور  
 شد نور حد جانها بخاور  
 نور حقیقت است و کوه حاصل  
 حق در ظهوریم بسته در تقابل  
 با فضل فضائل حق شایان  
 نور علی اعلی روشن کمال  
 آفاق اگر حق آن صاحب قایل



شد سینه ام چو سینا از جذبه	در رقص و جذبه هم هم کو و هم جل
از جذبه چو بوم تابنده گشت	نور حقیقت روشن کن کل
ای نوریدگانم پیوید جان جهان	ای صومعه معانی ای روح تن
بی تو خضای عالم نکست بر	با تو کافیه ای شد بهتر تن
خود نور کاملی تو چون جان دلی	معتول عقلی تو ای نور عقل
در فهم شرح دل کوش از اغوش	پیچیده شده معانی حل مشکل
از خزان دل پر مهر سر بهر	از مهر نور زردان از مهر فاسل
از خزان دل از بحر وصل دلم	هم زعفران و کافور هم بخاک دلم
که بس شمع خواهد کفن گل چرخ	در آستان محلی باید طی مرسل
اوراق شمس عالم اوراق ابرو	بر روی هم مطبق گل در میان گل
سده نوبه گل تربت کوی تو	هم مهر سپید مهر پر روی تو
راز دل حقیقت کی در خراگید	ایستادن نور بخشی است پای تو

رشته عشق تو ای یار برین شکل	
نظر افکند در رخ تو بدین شکل	
شب باید که خرد صبح صبا	شام خردن صبح میدان
روی بنائی و گونی که بسند نظر	جان بن بدین خوشبیدین
در شب بحر تو فریاد بر آرم از دل	تا جوابی شنوم لیک شنیدن
میستوان کرد تا شکل رخسار	میخیزم خامبل کامه چیدن
در زکوی تو هم تا کربای بر	تا شوم خوشدل از آن لیک رسیدن
دلیل از عشق اینید مصل رویش	
اگر چشمتی تو حقیقت بدین شکل	
صاحب دل مجوی بغیر از دل	حق گفته نزل است مراد برای دل
دل نه بغیر حق نه در بدر شو	صاحب دل مجوی بغیر از خدای دل
در بر سفرگزید و بدین حال	کردم روان بهر جای و برای دل



در اندرون خانه دل کس نمیرد	هر جان گشت محرم خلوتی را
هر کس عشق باز نکرد است پیر	نوازد او بن بنای قصبای دل
صافی دلی جو خرمی اندر زانیت	از می خوشی تا که در نیم صفا دل
گیرند اگر سرخ حقیقت نوا	
جانا بگو که گشت حقیقت فانی دل	
حقیقت هستی علیت جل جلال	شبه بندی دوستی علیت جل جلال
بروز گاه زنگداری دل برستان	بهوشی سالی دوستی علیت جل جلال
اگر خدای پرستی خواند شرک	همان خدا که پرستی علیت جل جلال
رکائات اول گرفته چاه	زهر چاهت چو رستی علیت جل جلال
کن تو خسته قهر اکنی نه حق	همان فقیر که خستی علیت جل جلال
دل شکسته دلان شکن را بستی	در آن لی که شکستی علیت جل جلال
مقام حب علی بن فرار کرسی جان	بهرش دل چو رستی علیت جل جلال

بگیر رشته حب علی و بالارو	
این نیت چو رستی علیت جل جلال	
بنا	با حقا حقیقت یک شمع
بهر که نامد رستی علیت جل جلال	بهر که نامد رستی علیت جل جلال
از راه بهایت بفرمان بوفضل	شاید چنان بندد و در بان بوفضل
نبود عجب را آنکه شناسد گداز	کر ماه بای است بفرمان بوفضل
از این ملک فرشت و اق و مردم	خورشید فلک شمع ایوان بوفضل
گردید چو فرمان دوست بعلما	عالم آنگی باد بستان بوفضل
میدان فایز بپایان بوفضل	تسیم و فایز میدان بوفضل
سرور او چو اندر راه سحر فرایان	سرور فرایان شد ایمان بوفضل
آورد بپایان چهره کوی شهادت	پاینده و بمانی شد ایمان بوفضل
جان او بوفضل چو در میان جان	شد در این جان این جان بوفضل
سلطان قصاص تو گشت تیغ حد	خون بخت چو از تر زهر کان بوفضل



چون فصل حسینی نهان کرد شخت	آمد بقدر دولت سلطان ابوالفضل
از نوح ز طوفان اثری بپسج نماند	که موج زند رتبه طوفان ابوالفضل
فرواز خجالت همه سر با قدم بین	بر پاچه شود در بیت دیوان ابوالفضل
باز بچه داند حیلم را تو خوان شتر	کالهام بجان آید از جان ابوالفضل
فانی ابوالفضل و سرسوی گیسو	آورده بر دهن سر زکریا ابوالفضل
من اطعم لقمه احسان خانیت	نشسته سر سفره احسان ابوالفضل
از شهر وطن دور دین ملک خیرم	بر خوان حسینی شده همان ابوالفضل
ما خوانده در این باده من بونمودم	خوانده است خیم بر خوان ابوالفضل
یار که بهر بیت مرا بیت جان ده	یک بیت کرم کن رخسار ابوالفضل
رحمتی مید ز رحمت گنت را	بخشد یک گردش چنان ابوالفضل
عرف	پیان حقیقت چو ابوالفضل بیت
	پیان چند ابوبیان ابوالفضل

از شکر

همچو خرد و صفایان مگر می بر گزتم	سور شیرین به بجایان ابوالفضل
تا زلفت یک در صاف باد و هر گزتم	ترک آینه مذکی چشمه کوثر گزتم
تا که با طوطی خطی خون کجور خورم از	باز ز سرخ باد و سایه شهر گزتم
از بی جان بخش آینه مذکی بر کشیدم	بر دانت بود ادم ز مذکی از سر گزتم
خواستم در فصل گل با دانه ازین باغ	فصل گل بگذشت تا در دست غم گزتم
استین لایق از این از پی قتل قیاس	من بای قتل خود از دست خمر گزتم
بر رسیدم جان آیت بوی جان	شد پریشان خاطر مظاهره دیر گزتم
نیم تاج قمر خود را و نه خالین جاقم	کاره فقور خوانم فقر قصر گزتم
تاییدان محبت پی کرده نهاده ام	جان بجانان در سپهر مذکی از سر گزتم
از شکر شک چشم دارم شعاع چهره حقیقت	
روی عالم را بدو لولو و کوهر گزتم	
سبیل زلف تو شب معیلم	نسبت بوش شب بویکم



ز کس تر میاید بار	تا نظر چشم آهویکستم
چون مرا ای پیش رو نیست	با سگان کوی ادرخ میکنم
یاد سهراب هستن آیدم	تا نظر بر مرده اومیکنم
توسن عشقم هوای طوس کرد	
من تحقیقت و بدان میکنم	
بکانات من امروز پناه دارم	که سر پیشگاه شاه اولیای زده ام
سز که پای زهت بام سده دارم	که کوس قهر و قمار بخت نه دارم
منم که نزل بر نزل قدر دارم	منم که پنجه بسر پنجه پلا زده ام
منم که بر تو واضع بخت دارم	بناک مشه سلطان دین ضا دارم
یا ای شاه نور بخش	
من آن درویش اللهم که مستحق ترا دارم	من آن عبدم که ساکن در مقام حق دارم
من آن عبدم که ساکن در مقام حق دارم	من آن درویش اللهم که مستحق ترا دارم

من آن

من آن تسلیم مغرورم ضایع	کوی عبدم کوی بختی کوی بنده گشتی دارم
بدل مر و باز مهر خسته دارم	من آن مهرم که اندر آسمان فرو گشتی دارم
غلام مرقضایم من اهدا میگیرم	نه در قید تن جانم نه در بند دهن دارم
خداوند منم و می بر سر گدازم	دی حق گویم شوفاک من خاک بر سر دارم
من آن خاکم که از آلودگیهای عالم	من آن آتش که سوزان تنم بر جوار دارم
اگر آهی کشم ز دل شود کار و مهر	بسوز غرق هر خیزش از آتش دارم
سپاهم را اگر خواهی بینی و بوی	بین انوار چشمه عسل دارم
من آن بی همی رسم که رسم رسم حق	
تحقیقت فو بخشم خدمت حق علی شام	
هو حق که من چنانیم از طالبان عالم	از طالبان عالم منم و حق که من چنانیم
من طالب بلدم بر این عالم	تو هر چه خواهی خونم و حق که من چنانیم
گویند که بر دستاگر خودی گشتی دارم	مست می بمانم و حق که من چنانیم

من آن



یا هو دیا هو دیا شاه الا هو	ای جان جان جانیم هو حق که من جهانم
یا شسوارین دیا پیرین دین	من هست جانیم هو حق که من جهانم
من است بل ز من بل دین	من تشن جانیم هو حق که من جهانم
حق علی خیر اهل یا کئی ارا اهل	من عارف سب جانیم هو حق که من جهانم
من پور شاه فضل من با سید	من احمد نور نیم هو حق که من جهانم
گر با سنا در غزل شمن نیم در	که اندم خانیم هو حق که من جهانم
شش حقیق رافتم بر طریقی	من هر دو جانیم هو حق که من جهانم
عید مولود سید عالم	بهترین شل حضرت آدم
هست امروز روز خورشید	موسنین با غصه اند و غم
حق پرستان شادی	زده کشتار حلقه ماتم
شاه کو لاک از قفسم	از اندام رضای خاک قدم

جمع کردند سنا و مریم	همچو امروز بر قالی
پسری بی خسته عیسی دم	زاید امروز مادر گیتی
گشته دنیا ز تعدد شمع	شد دین از دلا و تشنه
همه در دست و تسبیح و سلم	بست در امر و قضا و مست
طاق کسری تو کل شکست ازیم	همچو امروز در میدان بسج
برزین جلی ز طاق حسم	همچو امروز بر خسته ضام
شده با هم بحبم جان قوم	همچو امروز حکم و جب
برزین نیستند خدا سلم	همچو امروز ز آسمان نسیم
حضرت بی نیاز مانا فم	زاید امروز روز زمین حیا
پرده بردار داز جمال قدم	همچو امروز احمد مرل
زده بر کشت جاسیان سنم	ابر رحمت آسمان امروز
زند از غیب شود علم	حضرت خاتم الرسل امروز



علم سلطنت بلند کند	عالم آرد بسایه پرچم
کند از بیخ و یکسیران	در نه ظلم و آشیان
در عرب سلطنت کند سیف	ملک گیرد ز خروان چشم
در عدل روز افزونش	عدل نویشان نماید کم
ابر وجود و محاسن او برده	ابر وی حسن و قبح حاتم
فکند باز وی شجاعت	اقتدار شجاعت است
کند از صیقل دست خود ظاهر	شمس دنیا و قمر ماه در
هست اندر جهان محبت	همت او ز ملامت هر
اوست باعث بیعت کل	اوست مبعوث بر جمع هم
اوست مجمع جمال و طلال	اوست مجسمه وجود و قدا
اوست صدق علم الاله	اوست عالم بغیب لا یعلم
شادی آفران زبانت او	جاییت چو هسته ماقم

فناش

فناش اندر جهان سیکو	دفر حسن او گرفته رقم
هست بر حسب با همه خاتم	هست بر او یا همه خاتم
اوست اعظم طلسم عالم هم	اوست در دیر حق ز رنگ هم
سایه را انگفته هرگز لا	باطلی را انگفته هیچ نعم
اوست در ظاهر ز رسل آخر	اوست در باطن از همه اعدا
بسته او از برای صفت خلق	کم خود محکم حق محکم
قامش است در اولین	پشت او در عودیت ششم
نیست او را بحسنه علی	نیست او را بحسنه علی
نیست او را بحسنه علی	نیست او را بحسنه علی
گفتا جدم منم ندیم	علی آمد مرا در اعظم
و ارباب العقل احمد مرسل	بوده و هست علی ذی نعم
حاصل آنکه محمد و علی اند	حق آفرینش عالم



بنده است نشان سلمان	عاشق باید نشان بسیم
پنجو ماهی ز آب دور شود	روی خاک او همی شود شکم
شود انریل او پدید آمد	صاحب و فقار و دردم
صاحب بصر مهدی موعود	هم غصایش او هم میم
هرگز باز او با زاری او	وای نهند بحسب منظم
مندی آینه زمان چرخ	پنجو طومار کائنات بهم
دشمنان است قلاد و نشان	شده بر زخم دوستان بهم
بر موافق شریعتش تریاق	بر مخالف شده است همچون
ره بی یک پیش چو شود	شیر گردون ز او ناید
رقم مهر خند ابر شیر	شیر وحشی شود این غم
خند جل شانه عنکب	احد عر آسمه عن کم
نور بخش جان تحقیق است	شمس رحمت در آسمان کم

۱۳۱

ما فیترالی اللیم و خوشیم	
صاحب عقل و دانشیم و بشیم	
کشته راه حضرت حقیم	نور افضلیم و نفس بشیم
هست شیرین او با چوئل	گرچه در پیش خلق بی شیم
بسلامت کبوتر حشیم	امرقی چون سگ شمال شیم
چونکه در سجده محسوسیم	واقع خوان معرفت و حشیم
در کلیسای دل بوقت حضور	زنگ و ناقوس عشق اوشیم
محرم آمد و سرشته و پریشانم	
بفکر موی بخون غرقه شهیدم	
بخون لاله خان نرنگه چون کس	بغش هرقدان، همچو بید لرزم
ز داغ غنچه دمانی چو شمع میسوزم	بوز تیشه لبان، همچو ابر گریم
بنی سوختنی شور تر کن حجاب	بهرم سنا عواق از ز صفا نام



بین ملک حقیقت حسین سلیمان	بین نظام گردن سیر بودم
اسیر لطف سیران پور شام	غلام خال لب تشنگان مجروح
یار سلطان بودم عجب کن رسیدم نیم تحقیقت کنی که خاک را علی خسته فراسام	
دو بار ماه محرم شد و پر شام	بفرمودی پریشان ماه رویانم
ز داغ غنچه لبان رخ شاد	شده است شبنم خونین آن چشم
بتا کسوی یار مجازی اندرین	نواهی شور حسنی است صفایم
اسیر لطف چو بحر گلر خان شده ام	شده است خار میخلان بچشم مرا
بخت شمس حقیقت رخ جهان	که بنده در شیشه فراسام
استو حضرت سلطانین	که اوست شاه سوار است بر جام
بپای تحت سلیمان شمع چرخم یمن اس در این سرزمین سلیمان	

محدث کون مکان خالقین	سهم آن احسان ذات که قیوم
ناطلی امر کن مبطه کون مکان	حی و تسیم و گویند و انما
کشم هر چه من هر چه نخواهم توانا	سهم آن قادر چون چو الی کریم
تا غلام علی شدم شادم	خالدی
کز غلامی غنیمت آزادم	غلامی
بهین میرسد بفسیرم	است مولای من علی همد
محکم از حب و سببیا	ثابت در ره عسکری
سر خود را براه او دادم	رشته او سطر و کبریا
در تمام علوم استادم	سوی حشمت گرفته است
کرده ملتین و کرد و ارادام	نور بخش جهان حقیقت کل
داده ثابت علی لقب پیرم نزد مقام پیر از یادم	



غزلی اینداز لسان حقیقت جاری شد  
دل حاجی ابراهیم خان نجیبای

باز آمدم باز آمدم از عالم راز امدا	باجان با جانان جان باز آمدم باز امدا
دو دوزل اندر کای رقص قدس	از عالم راز آمدم باز آمدم باز امدا
باز آمدم باز آمدم مستی حب	کعب بر لب جان کعب باز آمدم باز امدا
باز آمدم باز آمدم چون شیر از	تا سر کنم اندر جهان پا نجه باز امدا
باز آمدم باز آمدم ای دوست ساقی	دربزم جانان جلین بی غش و تار امدا
باز آمدم باز آمدم یک سر در پیر	بی پرد میگویم سخن باید به باز امدا
باز آمدم باز آمدم ترک جفای	شور خشی بر سرم با سونو باز امدا
باز آمدم باز آمدم از حق حقیقت	زان نجیبانم که من با نجیب امدا

بند باقی بیت را اللهم  
بند لاتی بقدر اللهم

بند همیسم بخدایم فانی	بند باقی بقدر اللهم
بند پیغام خدا آوردم	بند هم از سفر اللهم
بند میسزم و حق میگویم	بند سینای خدا اللهم

بند همیسم بخدایم فانی	بند همیسم بخدایم فانی
بند پیغام خدا آوردم	بند پیغام خدا آوردم
بند میسزم و حق میگویم	بند میسزم و حق میگویم

مراد دیده براه و دو گوش پیغام	تو فارغی و بخت همی رود لایا
شب بی بوی روزی که دست نشانی	چگونه شب بحر میسر نمود و رشا
شب در از بامید صبح میدارم	مگر که بوی تو آرد و نسیم بخارم
چه روز با شب آورده هم درین	که با وجود غریب تشنی که در آرم
چه غم رفت که با من سخن میگوئی	چه کرده ام که بجزان تو نمراد ام
هنوز با همه بی لطفیت دعا گویم	هنوز با همه بی مهرت غریب ام
هنوز قصه بجزان دستهای	بسر زفت و میان سید طومار



بسم الله الرحمن الرحيم	حدیث دهم در کتب معتبره اجل اگر کتب معتبره در زبان گفتار	بوی آن خوب خستن می آید میرسد در گوش بانگ بلبلان بوی زلف مشکباف رخ قدس یوسف است او در چاه فرا من شهید عشقم و چو ن کفن بر سرزم نه آن کلاه خسرو سر نهادم همچو شمع اندر لکن جانها بر بام من صف صفند گویند این خنک عشرت ساز است باز شمع عقیق سحر محدی		
بوی یار بستن می آید طفل جان اندر چمن می آید همچو جان اندر بدن می آید از شه مصر آن رسن می آید خونها اندر کفن می آید کان چنان سین فتن می آید سرنگر کا مذر لکن می آید کان قباد صف لکن می آید تا نوای تن بتن می آید بوی رحمن از زمین می آید				
باز بوی				

یا صاحب الزمان	باز بوی شمس تبریزی عیان افکن نوره بانی خورشید می آید	از مشرق عنایت خلاق انوار جان روشن شده تمامی عالم بنور او در ضربان زلزل الملک کر و کار شد خاتم ولایت مخفی شد انظار اخرش منبها شده روشن گردید در سال نو دل رحمت تابان در سال مری نهان شده خورشید شمس حقیقت است کنون و فتن		
طالع شد آفتاب رخ صاحبان نورش چو روح در همه تنها روشن ز سکر ولایت خیمه در جهان پدید آمد حقیقت و از دیده ها در چشم پاک اهل حقیقت خشنود نورش گرفت وی نین با آسمان در سر تن ای بخار از ترس نهان احمد شده است حجت حق جلیان				
یا صاحب الزمان ظهور الحق لعل				
ای غمخیز و کار زافات لکان				
باز بوی				



اندر شب تو که آن قطره زکام	جستی بپایانم امانی
در چارباغ شا که قرب جهان نما	اجرای باحرارت نظیره شان
زینت نموده سر در عکاس خفا	طوری که صفه افروزان کفرشان
تمثال بی مثال شاه اندر سر	به نامد بر فراز سرش افسر کیان
بالای تاج لوح سیاه چوین	در آن خطی سفید چو رخسار برین
آن لوح بود چون ظلمات حید	مانند آب چشمه حیوان آن میان
پنهان نوشته بود در آن لوح	میخواند هر که بود در آنجا سواد خوان
احمد شمس روح بود ملک بر	نظیره است عین حق احمد علیت جان
شش حقیقت است کون فوج هر کل	
احمد شمس روح بر جهانین	
بر خیز و بتاوستی کیستی خرم	یکدم گشت از آن عالم همه بهم
ای جوهر شمس در تابان خورشید	در تابان چشکی که زیر گوی بر

ای ماه پری بکوی ترک کان	از غمره خدی سازند بر عالم جان
ای ماه بلبل در تنظیری امکان	تا چند ز خو گوئی یکم خدام ز
یا غرقه و بجاده بحر دشمن ماه	یا بچو غرادران روح طعمه نام
یا گوی شاد و ترا بر سر شاد	یا رب ظلمت را از بحر خودم ز
یا دعوی الهی در خون صفت کن	یا کوس عبودیت چون علی بن
یا قافی فی الله شو چشم از همه بیم	یا حق بیل دستی بر خلق دایم
در یک دل دو دیر این خوشتر د	یکدل شود یک در این غیر سخن
که میطلی حسی این عین قصور	بر دامن حق دستی برین تو و حکم
یا رب که حقیقت را صلح زناش	
سواد ای محبت با خسر و عظم زنا	
ای یو خوی مردم انسان شایه	بیرون وید از کفر ایمان شویده
انسان شده دیوان افندی او	ای یو خوی مردم انسان شایه



ای زانای حدت خاک بر آید	گریان شد ابر حمت خندان شیر خندان
در کعبه محبت در طواف سبید	تا در سای جانان قربان شیر قربان
از عشق تا جانی کشید جانان	چون جان شد باری جانان شیر جانان
ای زمره فخران در قهر خرد آید	در کسوت گدائی سلطان شیر سلطان
از عشق تر کلیسا باد خزان رستا	سبج حق گوید صنایع شیر صنایع
بوی قمیس بویضا از مصر عشق آید	چشم از بوی پوشید کعبان شیر کعبان
بی کفش بی کلاهی بهتر ز پاوش	قید لباس تا کی عریان شیر عریان
در پیشگاه چون خبر خودی نیاید	در چون چند تا چند خندان شیر چندان
در دوره سلیمان این یوستی رستی	اگر می گدازید زردان شیر زردان
از مشرق حقیقت شد آفتاب طالع	یا معشر از خفایش پنهان شیر پنهان
در مجلس صد است اندر سماع آید	با تا در چنگ و صد رقصان شیر رقصان
شد جان و طبع دل از نور شاه روشن	بی جان دل چه چل جان شیر جان

ای لولیان

ای لولیان خرد و شید با یکدیگر بخورید	گر بنده من پوشید لقمان شیر لقمان
نور حقیقت از شب داشتی گل آید	
چون صبح نیک بخندان تا بان شیر بان	
مستزاد	
باز در طوطو تو در بند خون دل کن	باز در طوطو تو در بند خون دل کن
بحر پرستار کن	حل نامشکل کن
حل نامشکل من ای صمعه گشتا	باز در طوطو تو در بند خون دل کن
مشکل حل کن	بحر پرستار کن
بحر پرستار من جانب شهر شدم	گشت دیوانه و از شر برین شد کن
همه بر تو شدم	دشت شد محل من
دشت شد محل من شهر عشق شدم	بس که مجروح شدم و خون دل کن
شدم از یاد و رستا	بسکه محض من

بن



نکر نخل من گرچه زیت حشم	عاشق شمع رخ تو که کون شد کن
بت حسین و حکم	صنم و شکل من
صنم و شکل من با گل موی تو	نماینم ز دست گداز خون تو
خو ده هم با درخا	این دل حبل من
این دل قبل من شیرین صفا	شیرین شیر جهان گفتن تو
خو ده از امر خدا	شد در تیان کن
شد در تیان کن دل از	نقطه دایره حلقه نون شمول من
انغمش شکل شد	تند شد فضل من
تند شد فضل من شش چشم جلد بوخت	صانع شمس و قمر زلی خون تو کن
ایم از مهر بوخت	جمع شد حاصل من
جمع شد حاصل من سنگدل ازین	زعفران صورت کاخ و خون تو کن
شد چون بوسه شیا	حق شد قائل من

حق شد قائل من قول حقیقت	سیر از نر و حجت و دین تو کن
پاره و بزم شوق است	نقد شد اصل من
سلفت خواهی اگر خدمت تو کن	عجب عجب
عکس بر شک و راز آفت تو کن	عجب عجب
دم غنیمت شمرم در میان تو	بجوایس دم از صفت تو کن
خواهی اعلی باشد شوی بی شبهه	طلب معرفت از حجت تو کن
بجای خواهی اگر قبل حاجات تو	خوش ما و خدمت حاجت تو کن
خواهی را که خدا بگذرد از تقصیر تو	طلب مغفرت از رحمت تو کن
پادشاهان جهان حق را از درو تو	نظری بر اثر قدرت تو کن
تا کی اند که رانی تو پر کنند در آن	کسب جمعی از وحدت تو کن
راستی خواهی اگر سر و بسنی آزاد	رو کا شای قد و قامت تو کن
اول استعل صدق از رخ تو کن	و انگش آینه صفوت تو کن



مذهب حق و شریعت جاهد	بجهد پیروی ملت درویشان کن
رو بطور دل و دین ناموسی	سیر افروختی و جنت درویشان کن
خواهی از الفت حق همه جا کلفت	خویش را از بطن الفت درویشان کن
خواهی از آنکه شوی محترم اند و جهان	تا توانی همه جا حرم درویشان کن
خواهی از خاک در تب که خلق شود	خاکسای دولت و درویشان کن
خواهی از آنکه شوی از دوزخ جهان	روگردانی در دولت و درویشان کن
نور بخش کل و خورشید حقیقت جوی	
خویش را این طاعت درویشان کن	
صبا به و بگلستان خان گلزار	فسر و سپهر خراب ایشان گلزار
خدا و شاخ گل زیر چرخ زلفان	خوشن گل شیرین بان گلزار
دیر کشه گلشن نشسته زان خود	اسیر شده همه عاشقان گلزار
در آیه جمع شود یک کان گل خنسا	جمال حضرت صاحب قرآن گلزار

جای

جای تخت زمرد که بشین کن		گرفته خار حواش مکان گلزار
بیا بنشین کن گول حجت علی آ		
در گل محقق نشان گلزار		
دور کشم من بنابر خوشین	مانده ام حیران بکار خوشین	
بهر آن باشد که کار خوش را	واگذارم من بنابر خوشین	
شرم میاید مرا از کار خود	پیش روی کرد کار خوشین	
من بامید نجات از مهلت	راستی کردم شعار خوشین	
بان مانای خیل مستان		باز شد فصل درستان
شد فسر و سپهر مرده		پای تا سر باغ و بوستان
باز در دریا بر من شد		باغ پر زراعت و زرقن شد
خالی از بسیل من شد		گشت گورستان گلزار



فوق کرسی ساس	مردمان دیلماس
ادفاده خون پلاس	پای کرسی زیرستان
افنیار روز تابش	زیر دندان پسته لب
گشته روزی غیب	شب گرفته ناپستان
مفلان سرگرم ارتب	شب چرسان مقل تاب
صبح نوشند از خاری	آب جوشه با پستان
هر که را با بخت یاری	بیزمش اندر بخاری
رفته و دوش از بخاری	تا بخارا از لرستان
این چرند و این پزند	چرب و شیرین جو زند
گر عجز و گر لوند است	است این دستورستان
زایر تیره ماه بخت	گشته چون شب دروستان
صحن کاشن همچو گلشن	گشته مانند شبستان

با شراب نایم گمین	با کباب نقل شیرین
گشته اندر فرسین	پای کوبان خیل متین
مردمن و مارار ناکن	عزم بزم کبریا کن
این خودی خود خاکن	باش چون طفل دستان
در دبستان خدا بشو	غری تسلیم و رضا شو
فاریخ از چون و چرا شو	خوان تو دستور گلستان
شمس حق استحققت رحمة الله در طریقت	
نور بخش اندر شریعت شد امیر حق یرستان	
از دل جان بگی جان بگری	از گل صین همه ترک چکل آید برین
زنگ رخا و بوی سرفروزی	گر گل سرخ سینه خجل آید برین
بخدا اگر بزارم گذری شین	از دل خاک که فریاد دل آید برین
اشک چشم غباری تحقیقت	آب چشمه چو کم گشت گل آید برین



که نام پنج شهید شدن محمد رحیم خان

پسر خرم غلام السلطنه حاج ابراهیم خان پنج پسر

معین مذهب سواران

کفن کردن فرزند خوش افکن

بنامادی از ظلم شکر

بخون خوش تنها طایفه اول

شرح کشتن ایشان

ضبط قاتلین

که شش پسر از آن

در هرات و پنج قوت قدیم را فای

المنالک فرمودی زند

هر آنچه هست با ما فایز بود

پیر خدای یگانه که هست جان

در این سراج فانی همیشه

بگوشن لشنو اول شوش

ز نسیم ارم در جهان بخواند

بصوت آنچه در آید ملاک میگردد

حققت و حقیقتی الممالک

عروس حضرت سراج جنگ

سفر نور سلطان در بحکم قضا

شد ز کوب اقبال بخت است

که شد نوبت صل و رفیع

که شش پسر از آن

سیر امانت داعی حق جان

در بیخ و حشر آه مهنه که در عالم

ندای جاری کل قریه

راستماع کلام خدای بی خبران

بجا بغیر جهان آفرین کی جهان

سوی وجه خدای قدیم می آید

که هست خمر ز جال کرم ایران

که از مهابت او گر گماشته

گرفت این تقدیرش انداخته

بدل چو درج صد و شصت نوی

نمود بچو صد و شصت و لو

صباح جمعه شوال نیمه سرطان

نما از غم خود داغ بر دل خویش

نکرد هیچ فانی زمانه بایران



حقیقت بی تاریخ فوت مکان	ز جمله خانه اعدا و باز بستن
ز جمع بانگ برآمد که سال یار	شد از جهان بخان عفت لعل و
در فایده	چو بود موله او استاد و روش
تا هیچ کس	شد است فن او بفرستادن
کیسره خان کیش نهران جانا	شنیدم شب از جع گوش
پیس مخنی بسته گفت در گوش	خدای ناموس کل حق عینا فانا
که ام شب بیزدین نور	خیال طایر روشن فدا در طیران
چو مهران پی لیک داعی حق	که زودتر کند او گوشت و جان
پیس سسی هم ازاد از آمد	رئیس نظیمه صغنان خضر خان
نموده اصدار اندر دانه هر چه	پلیسهای محلات کبیران
که بر فردا وضع پرگرا کند	که انقلاب بباد کند و شین
گر بست حایل رعد قاشنگ	چو نه ز پرین آسمان کاهنگ

بوی

بوی نظیمه شد خوش	که صبح گشته جلو گیر خنده دوران		
بنا گمان شد عکس خاطر آتش	رسید چو که میدان شاه جهان		
بخش گفت که جاز را راه خب	کم خدا و پیام نجات از زندان		
پیس مهر خود را بکف زد	رئیس نظیمه را گو که گشت خن		
پیس رفت کیسره بخواجه	سنا و طغناک ببرز نقیبه		
روانه گشت یستان کای	بشوق وطن خوش سرد با جان		
که روزگار عجب فادوی بهر	نزداد صلتان چند روز بایار		
بزنند رود در سیم زنده زود	که مردگان بهر دست در شل جان		
ولیک خوره کیسم هم	باقی راه برده وطن سپاهم		
شبی در گشت علی حقیق	سوال کرد یکی سال فترت از خود		
<table border="1"> <tr> <td>فکند سر و وطن باز گفت</td> </tr> <tr> <td>براه خب وطن جان سپرا خندان</td> </tr> </table>		فکند سر و وطن باز گفت	براه خب وطن جان سپرا خندان
فکند سر و وطن باز گفت			
براه خب وطن جان سپرا خندان			

ای از



ای از گیم خوش تو پاراد کن	وانکه مثال گر بعباده ناز کن
کردن بریز طوق نهادیم بیک	اکون چو آستانه گردن کن
تا از درخت سبز بر مندا افتاد	چینیم بهرنی و شویم تنگ کن
ای بسته از جفا بخ اهل خانه	وانکه بوی حبیبان گشته کن
جانار و انداز که یگانگان دو	گردنم ستار و با تمنا کن
هر چند ما مثال ملک زادگان	در دوستا شدیم همه گیران کن
وان روستایان تعالیم تر	در شرق غرب گشته بهر گشت کن
شاهم سفر نود شد افزون کن بقدر	بر صبح حسن بدر تمام توان کن
ای خون خلق را همه در شیشه کرده	وانکه شد ز آب و ان اتر کن
نزد ابرختیما که با بیت ملک	در کوه گشته سر خوش صید کن
در سنگ بلور سوراخ تیر کش	یا لوله تفنگ شد دل گدا کن
شمس تحقیقات شهم نور بخش	تن پیش را خدیش جان ناز کن

بهارتیه مسدست	
شد عید موسم جد سرور شد	نور و زآمد در روز نور شد
باد صبا باغ در ترق و صحر	ایام مبعث من فی القبور شد
رخسار گل عیان چون وی حور شد	
هر گل که بدنهان سر بر دارین	
آمد بهار و بازار دی شربت	رنگ بهشت گشت صحر او کوه شد
اطراف کوه دشت شد غیرت	از غنچه شاخ گل بر سر کلاه شد
استاد صنع باز در غر غر شد	
افکنند بر زمین خرشن مترن	
خورشید ذات او بوه لایزل	مست و مخمور در پرده جسد شد
بمخود جلوه فی از مشرق چال	افکنند پر توی در عالم مثال شد
آن نور منبسط آن عالم کمال	قیوم لایزل شد رب العالمین شد



بنو علی مدحی یا علی مدد	ای خدای من ای اهل بیت
مرغ دلم شد در ذکر نیا	در بستکه درای ای طالب شد
بشنو تو از من فریاد خمد	
در درو در سرم نور خدایین	
پیوسته عاشقان با خود گزید	در قصر درماع بیاینگ چید
گرفته سر جان در کف نیا	بهر نثار تی شانه شد حیا
استاد صف صفت گوید زنا	
ایاک نعبد ایاک نستعین	
در مسجد الحرام پیدا شد عجب	دیوار استجار شد باز در حجب
در خانه شد عیان بمان نور	تجارت قبله شد زان پس اندان
خاموش شد کل آناه بولوب	
شد مرتضی علی قتال شرکین	
ای شریک	

ای شیر کردگار ای شاه کوفه		ای مکن غری ای شمع بخت	
ای زاردم صفی تو بهترین خلعت		بستان تو جانها کشیده	
سبحانک یا حق مؤلف			
ذوالقدره المنین والقوة			
ایستاده دلم شد با صفتی		گوید زبان دل پیوسته منجلی	
یا فاطر العبد یا والی الکریم		یا شمع الخف یا مریض علی	
فریاد رس توئی در سر و هم علی			
ما را نجات دای پادشاه دین			
ای شاه دین ضامن سلطان		ای در سمرقندت این چرخ بوس	
بناده انبیا در پیش تو رسا		یکمان پیش تو شد گلشن رسا	
بهر زجب تو عشاق را کوس			
از ترک درووم رنگ پیران بخت			
ای قاتل			



ای قطب زگار ای غزل زین	ای مالک زمین ای صاحب زمین
ای شاه تاجدار ای ماه سلطان	ای بر جهانیاں سلطان مهربان
مادر دود و دیرت ای سید جان برادر پرده داز روی مارین	
من احمد میر شریعت	من حجت علی پیر طریقت
من نو بخش گل شمس حقیقت	در دیش خاکسار سلطان هستم
گزل	در قاف قرب حق غفای قدم
	در چرخ معرفت سلطان العارفین
تا شد آن لاله رخ ای دل نازنین	غیر غم نیست کسی خدمت ما برین تو
بر گشته ز فلک می کشد لعل تو	سوز جان ملک سازد زار من تو
این خاست که دار کعبه تو	که نگار هست خون تن نگار من تو
شیر آه من روی تو زلف سیاه	کرده خورشید عیان در شب تاب من تو

صید با نگر ای افتاد برین صحرای	شکار ارگند شاه سوار من تو
نیست حاجت بگل و باغ و بهار	رخ یار هست گل و باغ و بهار من تو
تا کشویم ز زلف سیاه او گرهی	صد هزاران که افتاد بکار من تو
گر در اول من فدا و عناد تو خط	گشته آینه سیاه خوش ز غبار من تو
هر چه خواهیم فرار از عشقش	باز هم در بیاست فرار من تو
بعد صد سال در زندگی از سر گرام	آن سیحانند از پایزار من تو
بر بوط و نارنج و آب سیم حقیقت که بود ناله دل بر بوط و نارنج تو	
چو چشم حق بینم بیدار کوید	هر نست حق میخازد مشیما کوید
بگردد از این با تو بی گداز من تو	در دوار هستی خبر بودیا کوید
مهر خنوم من منصوبان که کنا کوید	ای خندان ای خندان آن کوید
میخانه بر رخسار من سالی پای می	تا چند کونی کوچه خست کوید



کونی که در خلدین بیا چون بد	در ملک صحت جان من بیا که بیا
در جوی در لری از غریب تا شکر	جز در لیل آسیرین لاله گوید که
عالم بگوید ای حق جای حق بای	کو گوش ل کو مشن جان بیا که بیا
از سر حق که دم زدم اس عالم بر نم	پوشید میگویم غم سر ز کو بیا
دور در سیم بی نرا و باشد در جهان	در نقد جان سر کی تمام کو قمار کو
جز حق نمیم کسی تا شرح غیرت کنم	حق آشنای هر هست غیا که بیا
در شراب گل می صد طایفه عطار	در هفت شهر لکی عطار کو عطار

مهر الحقیقه قد ظاهر کاشف الظلمات

بی پریم عیان پندار کو پندار کو

جان جانان علی است حبیبی هو	رحمت جان علی است حبیبی هو
در بهشتین و جنت و خلد	روح و رحمان علی است حبیبی هو
ساعت قیامت امر و روح هر ط	ذکر قرآن علی است حبیبی هو

حسنی الله ذکر اهل عات	نکر زندان علی است حبیبی هو
آدم و نوح و شیت و ابرهیم	پور عمران علی است حبیبی هو
عیسی مریم و حواریون	پیر سلمان علی است حبیبی هو
عاشقانندی سید سامان	سر و سامان علی است حبیبی هو
نه طول است کل یوم بان	هو فی شان علی است حبیبی هو
طلما است این جهان و در او	اب حیوان علی است حبیبی هو
در شبیه فراق مرا	ماه تابان علی است حبیبی هو
در دستان عشق مولی را	در و دران علی است حبیبی هو
انبیاء تا جدار و پادشاهند	تاج شان علی است حبیبی هو
در دل مومن و موحید پاک	نور ایمان علی است حبیبی هو
مردم گر گنوی همه نند	شیر زندان علی است حبیبی هو
هست عالم چو بوستان در او	گلستان علی است حبیبی هو



استیاست بچو قطره آب	بحر عمان علی است خبی هو
خلق عالم بصوت انسانند	اصل انسان عیست خبی هو
اندر عیان عالم اگو ان	حق پنهان علی است خبی هو
بستایوان کیسز بدل با	صدرا یوان علی است خبی هو
مرد در است داد لیا ر خدا	شاه مردان علی است خبی هو
علم سبز دسرخ پیدر شد	ابر باران علی است خبی هو

حک	نور بخش جهان حقیقت کل
	شمس تابان علی است خبی هو

آه تو در دلم جا گرفته	همچو جان جادو اعضا گرفته
نور غورشید دی جیم	سرسر زوی دنیا گرفته
مردم دیدم سبیل آسم	راه سیر و تماشا گرفته
دل ز عشق تو ای پادشاه	همچو صنایع کلب گرفته

شود و غوغا پاشد گراز  
ترک من راه دنیا گرفته

داد دل شمس جان حقیقت	مرد
دلبراه سیما گرفته	

دل ز غمی دگر جلی هو علی حبی	دل ز انما بد مخلی هو علی حبی
خوشه فآت بو بین فآت دزدین	بر کو چول شد مخلی هو علی حبی
حب علی دجانش هم دین هم	هم او نبی عمل اولی هو علی حبی
انداز لب طلا ارجا چون صلا	گفتم خان دل بی هو علی حبی

دلبر سپریه بمر از شرابسته  
سایبان بالا از زلف منسته

گشت دنیا دیک گلشن کن زین می کا	دل چرا بر گردش گردون میا
صبح روشن نهان دیشام گریه	ماه راد و طیر زلف شب است
کن بقدم فر شادی با بهر بوی	دل چرا بر لب فر دوس فرود



چشم شکر شویبست با بنام من که	از خدگش به برآموی صحرای
نفس نیایی در شویب تو خانی	صوتی بجای در روحی زشتی
زلف آن ساسر ناریه فی دین	زان سبب خدمت اهل کلیاست
سر نیچم از کند زلف تیغ ابرو	بنده عشق تو ام یخته فی پای
ای عزیز صحرای یونیکل	در کند عشق زلف صد لعل
بیم آن ارم که چون نفخ خودم	عهد و پیمانی که تو هر روز با هستی

ای حقیقت نده آن به تابان
خوش که بر خد متشناسند جو

خوش لذت دانی ایام نوجوانی	تا داول توانی از آسان ستانی
ده سرخ می نگار بر رخ زودی	این رنگ زعفرانی میار از خوا
گر بگری توانی روی چاه پایا	با صوت نکوشی خوشیست با
ای ترک سرقاست بیاتی کن	زان قامت خدگی زان بر می

بنواز

بنواز عطر با چنگ ساز عشق دلی	آواز شور شیرین آهنگ هرگاه
دین دلم ربوده از آن دلف	شوخ سپاسی شور کرد با

تا زنده فی حقیقت بوختی کن
ذوقی چنان مایه بی دوستی

مرآت جرات بود مرتضی علی	مجموع صفات بود مرتضی علی
حق واجب بود علی صا درخت	خلاق ممکنات بود مرتضی علی
روزی رسان طلیت آیت	رذاق کائنات بود مرتضی علی
ای نور چشم من ظلمات این جهان	سرچشمه حیات بود مرتضی علی
هنگام نفع روح علی حاضر تو	اندزم حیات بود مرتضی علی
درش جت صلیت پیر حق	دارسته از جهات بود مرتضی علی
خواهی اگر نجات حقیقت ز ملکات	پیر ره نجات بود مرتضی علی
نور جود منبسط از کمن محبوب	ظاهر ز مایات بود مرتضی علی



حب علی مهین سنات قرین	ماهی سیات بود مرتضی
روز غدیر خم خرامد مصطفی	کا دل خلیفه بات بود مرتضی
بنو و غم ارچه سخت پر کند طم	چون جان شتاب بود مرتضی
مار اوقتی نع و بهنگام صراط	بخشنده ثبات بود مرتضی
شد تشنه لب حسین علی کشته	خود منبع فرات بود مرتضی
شمس حقیقت لی نور بخش کل	
اندک سپهرات بود مرتضی علی	
حق نزه از دولت های بهیستی	در مقام هویت اقدس و الهی
ذات قدس بند دایره پیرایه	منظر شریف مقدس مجمع لایستی
اسم در علم از قبهارات وجود کبر	در نه در حدت جای لا و بی الاهی
ذات غیبی جز در شمس الهیت نمود	پس ظهورش در حقیقت حلیه است
کرد بر اعدا هم موجودات شراف	موجود عالم شد عالم از او برپایی

دست در دست استین خالق شد بر	خلعت نمان کامل کرد کاین مجلی
بر سرش تاج تبارک برادرین	گفت ای فرج ملایک این صلیبی
خرقه انسانیت مهر بر دوش کند	یعنی آدم صورت حقیت حق مستی
بر سر تخت کمره نشاند از کمر	گفت این افشده دنیا و باقی
جلوگی تعظیم بنامید و برانی	زانکه این فرزند جهان رحمانی
بود انبیا و پیغمبر جلالی	بهترم ز آدم از آن دم اند در جلالی
در غدیر خم چنین مومنان را مصطفی	هر که را مولی منم و را علی مولای
لیکن آن شیطان از آن دعوی	غاصب حق علی و حضرت هر بی
گر بود و از غیبی این حجاب صفا	فی عیان اسمی فی رمی از آن کوی
پس هر آن منی که اند ذوات بی	صوتی از او بظاهر ظهوری
نیست تسوی که در هر حقیقت نام	
شیخان این زلفه کفیم آنچه را میبایستی	



احمد تو گویم یا علی مولا علی	رحمة الله علی من یرحمه
نور بخش خلد ز آتش کونی یا علی مولا	روح بخش نیسانی یا علی مولا
فیض بخش قارغانی یا علی مولا	ذکر بخش ذاکرانی یا علی مولا
رهنمای سالکانی یا علی مولا	مقتدای اولیای یا علی مولا
<p>یا شریک یا تاج اردو شریاری یا علی مولا</p>	
باز فدا و بر سر من جوس قلند	باز دلم طلب کند آینه شکند
باز بطور دل شد غرقه نور دل شد	جان شده موسی مان تن شد عجل
باز نگار حسنین صبی و زلف باز کرد	بست بچین زلف خود گردن چرخ کرد
باز بطرف گلستان بر تو قدم نهاد	بید صفت بلرزه شد شاخ دل صوبه
باز بر ترک من جانب کشته شد	کرده غل ز روی خود جگر تبان کرد
باز کبوتر دلم گرم بذر هوشد	دزل آتش آید میکند او سمنه
آتش دل بجد شد قصه کنان بید	راه حجاز خان گرفت قمر بکار

ما به متصدیم باد پر تصدیم	است بگوشت دل مرا حلقه مهر
ای شربت تراب من ای کجای کجاست	بهر جو در بخورد خور فلک سکنه
چشمه معجزه روان لبش حشر	چشمه میا تو کنه شرح منور
باب شیر و شری قلع باخیزی	باتو دلاوری جوی رس نکند یاد
انفس من بختی اندر جیب میخیزد	خوفان لیس التماس دانا
سر و سروران توئی تاج سران	نیست بجز سرت سمری لا قیام
نی پری فرشته ز آب قباشته	روح پیری تر جان فرشته
مرغ دلم بهام تو سکه جان نام	روح شد غلام تو دل نه تمام
ای تو مغربه زمان ای کجاست	از تو بلند در جهان ایست
کار من ای خدای من بگیت	کار تو بود و امانشاهی بند پر
ختم نور رضی دور لایت آید	ختم تمصطفی شد دایره پیر
هست کار غیب من در کجاست	واقف غیبها همه از همه عیبها



ای بر خاص عالم اول و پرده دین	دل خوین مبری پرده عالم سیر
دلبر مینا من نازنا که در جهان	غیر تر مینا دعوای ناز و دیر
عسی جان من قوی منی روح را	سرور و ان من قوی صوت تر کبر
مقطران بدرگه استی شد پرده آب	پرده بد تو با کی پرده غیب اندر
ترک تار و در غم گنجه حیرت	چون عراق میرسد غمی ترس
باز بنی لوی ل شو حسن افکند	ترک مجازی را کند ساز و آفرین
خاک نزار کشتگان بر پرده شاه	خاک معاینه هم رفت با هر
ای چه علی مرتضی اوی تو ایست	کرده پیش روی تو زلف شایسته
باز بچاهل شدم در باماهل شدم	پیش سپاه دل شدم میر سپاه
باز بمیرد مراد یوسف جان غریب	غنم کن پان شد گرد و کان
تا که مر ایتپا ورم چون بود بر دوا	مر قوت برلم عشق نیست بر
بست نینان من عقل تنو	روح علی مرتضی غنم جو دیر

آخر

آخر برج من ملائمت شاه الوسا	بر سر آسمان زده چرخ بلند است
دل شد عاشق جوان شاعرین	کار دل من این نان شقایق است
مکن محو و جیم فارغ از این جام	ز مندم ز محشرم مضطر و غمنا
دربار عاشق خدا و صفیها مکن	قصه نجم با قدر در شمس خاور
آتش فتنه در جهان شعله اگر زدنم	بر تو خوش است زانکه تو پور خلیل ار
غیت شایع فرخ فرخ منته فخر	لیک ز شاعران است تار و بر
پست و خاک راه شود بر کیمیا گران	تأسی تن طلالی از دم کیمیا گران
حب صلیت در دلم گشته شایسته	هیچ جدا نشود ز آب طوبی و قری
تاج منتهی نشان تخت ملک	عبرت افسر کیان غیرت تحقیر
پیر و شرح احمد شیعہ مرتضی	مذهب کیش من بود ز نیک گوی
حسن قدیم لم نزل است عین بد	بندگی خان مکن بر جان جبر
روح شنای غیر حق بر سبک است	ذات ندانند از حد شایسته

حال







ای برادر با یکی در ذکر هستی	نکر کن اول چه بود هستی و هستی
اولت هم که بوی نطفه فی اندر	آخرت ایند هم در حقین هستی
اولین صوت تو بوی صوت علم	آخرین صوت همانا صوت است
پس تا کن قید و شید و خرد باشی	چون چنین کردی همانا آدم
آدم منی چو هستی صورت ندان بود صوت یزدان چو گردیدی حقیقت	
تو در مجاهد باد لبران مایه بینی	کجا بفکر دل در دگر گور نشینی
چو جو کیان مردم من بفکر جنگ	تو دو ک عشق و خوف با خیال
در آسمان پیا این چو ری نگار نهانی	بدین دوش که تو در گاردان نهانی
ز بس که خوب سرشتی بس که پاک	بهر کجا که در آئی شریف جاود
عجب تر آنکه دور بشو یک شود	تو در میان آن قوم بشو یکا
بگوش حضرت و از رنگ خرم	که روز و شب تو چنانی و ماه و چرخ

بیشتر قیام ندی عموم زمانه بچشم دل حقیقت چهار کبر و بی	
حضرت کبریا یکیت یکی	ذات پاک خدا یکیت یکی
ماسوی الله کثیر در عدد	خالق ماسوی یکیت یکی
کثرت از خستلافات و شایسته	اصل او شایسته یکیت یکی
هو حق با علی	
حضرت کسبه با علیت علی	بجذب این خدا علیت علی
عرضند این نمود ما و شما	اصل او شما علیت علی
ظاہر اند حنیف عالم جان	تا با وج با علیت علی
ماسوی الله جمله محسن و قند	خالق ماسوی علیت علی
در دامن عشق مولایم	در دامن او علیت علی
هر چه فرقی فنا پذیر بود	انکه دارد و با علیت علی



هر عالم چه هست وجودند	بجز خود دنیا عیلت علی
کیمیای سعادت را طلبی	هم کیا هست میا عیلت علی
در دمندا شفا اگر طلبی	هر مرض را شفا عیلت علی
آن حقیقت که او بحق برسی	
آن حق حق تا عیلت علی	
من است جام حیدم هو علی حی	بر هو شیما آن بهرم هو علی حی
هستم غلام تر قضا بر مرا تا جی	از دومان حیدم هو علی حی
اندر میان آستان انفس خشنه	از قرب پیغمبر هو علی حی
من خاک کاین بهم دریش گاه و شوم	من هم قطار قسبم هو علی حی
اندر بجار معرفت دیم حساب میکنم	من شستی با لگرم هو علی حی
از عروقه الوثقی شد بر کرسی دین	
بالای آن نهی خرم هو علی حی	

در ترجیع

فی الترجیع	
دل شانه بدان نفس میزد و میرفت	دل و دلم را بگو میزد و میرفت
از یک نگر او راه دهنده فدل	از گوشه چشمان سیه میزد و میرفت
آن ترک کمان بوی این ترک	خوشید صفت تر بر میزد و میرفت
ترکم شد سرست می و کشید	کج هستم بر طرف کل میزد و میرفت
شد از پی نخر روان بایر گانه دار	هر صید که میدید بر میزد و میرفت
امر و حقیقت نهان شاه لوم	حرفی بپندار سپید میزد و میرفت
در پاسخ آن شاه پندار ترجیع	
بر بیه و بیه و بیه میزد و میرفت	
اشب بر من شاه بتان نشد	آن شک رخ لاله خان اندوشت
بر خاک زدم و جرم و حقیقت	صو لگر و سلاق جهان اندوشت
بر خاست دل نره یاکو الا	یعنی که خداوند جهان اندوشت







مرح تو از زبان تو گویم	راه تو از نشان تو یوم
تو به دانش زبان ادبی	تو به بخش عیان ادبی
تو به گوش و هوش بخشید	تو به ذوق و خوش بخشید
از تو آمد دماغ جان من	صاحب فکر و عقل گشت بر من
بحقیقت تقدسی رسید	لیک ظاهر زت رسید
رحمت نه نور بخش جان	هست شمس حقیقت و ان
حق پرستم هوا نمینم	بخدا حسنه خدا نمینم
که حقیقت حق است نیست خدایو	
هو هو لا اله الا هو	
نقشه بند پیچیده و زرد	هست پشت هزار و یک پر زرد
گاه پشته اوقات جلالت	گاه ظاهر و پنهان جلالت
در عمای هویت غیبی	کز غیب است ذات لایری

مطلق از اعتبار اسم و صفت	ذات غیب منزله از صورت
هو هویت نبات جلوه بود	احدیت فیض پرده گشود
احدیت چو پرده بگشاید	واحدیت جمال بمنشاید
من چه گویم ز شرح جان پر نور	که خدایه است تحت عرش کون
ذات غیبی بغیب غیب نهاد	بوده و هست همچنان لایق
خود بخود ناظر است خود مظهر	مست از رخ و خشن مظهر
ذات سازب ذات لم یزلی	گفت السته ز خود شنید
رازی اینجا گشتنی بود	دری اینجا گشتنی بود
آن حقیقت که در اینجا	رازدارش محمد است علی
حق پرستم هوا نمینم	بخدا خبر خدا نمینم
که حقیقت حق نیست خدایو	
هو هو لا اله الا هو	



دات است واری صفا	عالی کو بود حقیقت دت
کس ندارد خیر آن عالم	غیر دانای راز لا یسلم
احد بی مثال بی نداست	من جمیع کلمات احد است
کبریا بی نشان ایت است	مرجه در حالت ایت است
زالویش همه بند	بر بومیش همه زنده
ز وجودش همه جهان پیدا	ز غودش جهانیان شیدا
روز و شب امر او روشن	شد در چرخ ثابت و سیما
او با عقل مستدل داد	جذب و شور و سوز دل داد
اوست مقصود اوست بود	بوجودش همیشه موجود
اوست حق یگانه بر حق	حق و سیوم و قادر مطلق
او حقیقت مقدس از خدا	بحر بی جدر و خالی از خدا
حق پرستم هو انیسیم	بخدا حسنه خدا نیستیم

در این کتاب که از اشیاء صفاست  
در بیان احوال و احوال است

که حقیقت حق است و توحید  
هو هو لا اله الا هو

آن خدای که واحد جدا	بحر بی انتها و جد و جدا
جذروند از حد و پیدا	حد و حد از قیود پیدا
است بی قید ذات لاهوتی	اقدس است از قیود و توتی
جبر و تشم ام شاهد است	ملکوتش اکه الا الله است
شاه ملک است و ملک است	رب الارباب بحر و تفک است
میشد طبیعت عالم	کرده ترکیب عضو آدم
ز اسرار آب با خاک سر	چهار خط در چهار لوح سر
نا اینجا از هر حق حقیقت	بیشتر نیست و نیست
و از این بعد انای قار حیر	سیر و سر
هفت بار عالم ملکوت	آفت بر چهار غلی ناست

و است



هفت اب در چهارم چوید	گشتان میت به عزیه
میت بهشت نه چوید	آن حروف تجی است بخوان
چون بدان حروف آیت	از بساط پدید شد ترکیب
کلمه با کلام شد پیدا	شد پدیدار آدم و حوا
بهر معنی حروف ظرافت	کلمه اسم فعل و حرف اند
زاترازاج چهار عضو پاک	نه مویید شد پدیدازگان
معدن نه نبات با حیوان	اخوان پدید شدند
صاحب فکر گشت عقل و دانا	بحقیقت میت جان جهان
بر آیت برآمد آن خوشخت	پهچو میوه که هست سر درخت
بهر میوه نمود غرس خیره	تا که ظاهر شود کمال سیر
آخرین را تو صین اول آن	آخرین سابقون با بر خوان
اول اخراست چنان است	ختم آمد بمصطفی قسطن

سر قرآن دلی صیتین آن	سر احمد علی صیتین آن
اول اخراست مارا یار	شاه عزیز است شاه خاوندگار
رحمت الله شاه حسن	است خاوندگار هم جان
اول اخراست مارا او	باطن ظاهر است مارا او
حق پرستم حوا صیتین	بخدا حسنه خدا صیتین
<p>که حقیقت حق و نیت خاوند</p> <p>هو هو لا اله الا هو</p>	
ای تو آینه خدای نما	از ره لطف کن نظر بر ما
ما بسی کوه و دشت پیویم	پهچو همچون گشتن یلی
ای بیاشورا با پا کردیم	پهچو دامن بیدن خدای
حرم راه وصل گردیم	سعی کردیم در طریقی صفا
بنمودیم دل تنی از غنیمت	بزدودیم غمش لالت حرم



روی نیکوت کعبه نمودم	منی و مانوده ایم مست
خال هندوت نوتتم کیز	خم کیوت ساختم شیدا
ما بخراب طاق ابروت	در نمازیم هر صبح و سوا
عاجیان حسیم کعبه دل	ره بسته طی کندنی از پیا
ای صبار و بکوی یار گوی	از بر ما بان بت عینما
ما همه عاشقان حق بسیم	
روی بر ما نما که حق بسیم	
ساقیا خیزده تو طی می باش	مطر با خیزوزن تو چنگ و بیا
زاهدان کناره از زندان	وزنه کیو گذارد در سیم کتا
زان سیه بخت زاهدی و	اتقوا یا معاشر الاخباء
دوشم یدم که شاد چینی	بر کشش بود جا کی در سوا
گفت آن دلبر ری سیکر	منظر دیده اولوالالباب

از گفت ماه روی سیم بن	گیر تو آفتاب عالم تاب
بر گرفت شراب نوشیدم	کشم از شو بووش تو صرا
دقت آتش بجان من نکند	دل از بحر خود نمود کباب
ای خوش آن دم که یار یارم	بودش بمنشین و همجو زخواب
شد جوانی تمام یار برت	ای خوش وصل یار فضل
آخرای دلبر فرشته شو	آخرای ماه آفتاب حجاب
ما همه عاشقان حق بسیم	
روی بر ما نما که حق بسیم	
ای حقیق لبان تو یاقوت	واده یاقوت تو بدلهات
سحر زلف تو ای تبابل	در چه گفت دست صندل
هر دم آید بیده پیکام	از خدنگ دوز گس جادوت
بستم به بر جانفشانی تو	بند بر گردن ز سر کیوت



دیگر از کعبه هیچ دم نزنم	اگر بنیم کما پنجه ابروت
ای مرا آفتاب طلعت من	از چه پوشی تو صورت یکتا
ما همه عاشقان حق بسیم	
روی بر ما نما که حق بسیم	
ای تو خورشید صفی ناست	در خلوت به عالم هست
عالم ملک اصل جای تو است	از چه ناستوتی ای سر لاهوت
دوش دیدم بخواب افتاد	شورش در صواعق ملکوت
چشم دل باز کردم دیدم	یار جبار عالم حبس دست
دلبر اساکان کوی تویم	که بسیارگی و گریه تویم
ما همه عاشقان حق بسیم	
روی بر ما نما که حق بسیم	
ای رخت عرش ابریشم	اینه معراج تو مرا منهنج

دانه می هسته آب که حور	داد تنگ شکم بدج
ترک تازی کینه گینوی	کردین دل مرا تاراج
قبله مارخ نگار بود	کعبه مقصود و مقصد جاج
گر بدیا کنند نقش خشت	فرش و عرش خدا شود بیاج
رخ تو برده رونق خورشید	بت ازنی شکر گرفته خرنج
ما همه عاشقان حق بسیم	
روی بر ما نما که حق بسیم	
از فراق تو ای بخت فرخ	ز عفرانی شد است مارخ
شاهد ساده مرا باشد	دلبرش کین بسایج
زلف او سپو نام ناما	رخ او شورار من و خلیج
دلبر بی وفا شد از بر من	آه از جور و سب از من
ای نسیم سحر بخندت یار	کن گداز گو بان بت گلرخ



ماهده عاشقان حق بسیم	
روی برمانا که حق بسیم	
ای خوشا روزگار وصل کجا	ای خوشا وصل یار وصل بها
ای خوشا باو ای خوشا	ای خوشا ساقیان لاله خدا
ای خوشا آن دم که یار یار	بر داز دل نمار زنگ غیا
ای خوشا آن دم که یار یار	گذاز دست و گدازم شیا
ای خوشا که شراب نایبیم	از لب لبسه نکو گفتار
مطر باخیز شور شیرین	کو بکن راز شور در قفس
دلبرم رفت و رفت دل زبر	گشت از حبه دیدم نم
از فراق اربوصل یار یار	گوی با آن بت پری خا
ماهده عاشقان حق بسیم	
روی برمانا که حق بسیم	

ماهده عاشقان حق بسیم	
روی برمانا که حق بسیم	
شده شو سنگ زیر خالین	ساقیا خرو جام با ده بر
وقت می خورد نیت باو	از چه فاضل نشسته بی خبر
کن سوی بارغ یک گداز	زین ستخانه یکدی می گیر
بین نشسته بطاقه تخت	طبیلان همچو حسد پرو
قمریان را بخت خود بگر	کرده بر پا ز شور رستاخیز
چون نیکو ستار چنگ	بنوازید چنگ دل آویز
کو بکن راز شور فکند	در بیابان ز شور عشق آیز
میزند این ترانه را در تا	همه از عشق کای تابا خیز
ماهده عاشقان حق بسیم	
روی برمانا که حق بسیم	
میزند بانگ جانگداز بر	همچو طوطی تنگنای قفس
هر دم از درد میکند	کی شد دادرسین دادم



ای بت سنگدل فلک نظری	چند مفزوری از حواد حوکی
بی خود از عشق خوش تو را	گر بزا هر قرین و گلعبس
ترک یغمانی کست انداز	کرده بر تن قبای از طلس
جان نثار تویم ای دبیر	کن ترخم شکر لب بکس

دل لعل لعل  
 نامه عاشقان حق بسیم  
 روی برمانما که حق بسیم

شمس مستی نمود چون شرف	در برای ای غنص و آفاق
طلعت کائنات با هفت	کرد از نور شمس استراق
مه چو در خود شمس بودید	شمس باشد بجهل عشق
عشق خورشیدش از ریخ	چرخ زن شد در این بقرن
پی شمس از غنص قافج	تا نماید بدل وصل و فراق
طالب وصل بود و وصل	در شب بر شد بهد الحاق

گشت پراز صفات جرشید	گشت مکت شمس در شراق
مگر آن دم بخوشتن باید	که بیفتاد و در بال عاق
تا بماند ز خود ندارد نور	شمس بروی ضیا کند انوار
افتابا تو نیست غره شو	میطلب بر زرق نور از زرقا

ماهمه عاشقان حق بسیم  
 روی برمانما که حق بسیم

شنیدم ز شویزه پاک دل	که مهر علی است در جان دل
حکایت نمود از روشن دل	که در عهد سلطان بطحا
بمکه گذر کرد خنوب	در آن بگذر و دید خنوب
بصیان دماند ریگی بچرخ	که بد درستان بطحا
بد نبال خضر نی در قفا	نظر کرد خضرش دل و جان
بد و خضر گفتا که ای پاک را	ترا با من اینجا چه کار و فقا



سلامی چنین داد طفل حق	کرای بر ماه خجله پیران سب
تویی چون مین بهتر حق پرست	بر میل شاگردیت بر سر است
خضر گفت با آن ضعیف کسیر	کرای کشته حیران تو فصلی
تو طفلی من سپید غم قدم	تو باین ستانی بر آری قدم
بخندید آن بچه شیر جانا	کرای پیر بر خوشی کی بنا
مگر تو چگونه قدم میری	که با من مازیش و کم میری
خضر گفت معروف نام است	در آری دنیا دو گام است
بود پسنی عالم یک قدم	همین است گفتم بر پیش قدم
خوابش چنین داد آن باره	بهر جادوی با تو ام ای غمو
بهر سو که خواهی نه گام خوش	که آیم بدان سوی من پیش
خضر چشم بر بنزد گفت مین	بیا که شد من بشرق مین
بدل گفت پروردگار تو باش	انگهدار آن بچه خو ابر باش

چو گشت چشمان بشرق مین	نظر کرد و دید او که آن مین
ستاره است چون ماه در شمس	قبیم کمان گشته آیین گو
تعجب کمان خضر گفتا بدو	بدیخا چه طور آمدی ای غمو
بدو گفت چاک سوار قدم	از این ده که تو آمدی آدم
خضر گفت بود قبول این	گرفتی تو دست من باین
بطور ادب گفت آن بچه	که دستم عیندی میری
پس آنگاه آن خضر فرزند را	بهم دست آن دست کل گشت
نظر بست و گفتا که رسیدن	دو پارا نهاد او بر مغرب مین
بدل گفت با صد زبان کاخی	انگهدار آن طفل را از بلا
دو چشمان گشود از هم دید	ستاره برش طفل بر بست
بدو گفت طفل چو جان آمد	تو با دست بسته چنان آمد
ترای که من آدم من غم	هانا تو دیدی که بود قبول



پس آنگاه آن طفل با عقل  
 تسم نمود و ز لب بخت  
 ز سر خضر و ستاره بارگشت  
 بیک چشم بر هم زد و بخت  
 بدل گفت یارب بخوندا  
 چو بگشود چشم آن خضر باز  
 دو چشم دو دوش هم بست  
 پیشش آمد و بورد  
 بشاگردی اکنون پسند  
 بدو گفت آن طفل دارم  
 تو عایب شی از بر من  
 من اکنون غنیمت ترا چشم  
 رخ چو خورشید فکند  
 کرای پر چشم مرا هم مید  
 دو چشم خدایین از تو  
 ز سرعت برش رخ فکند  
 چشم آن ماه گردون  
 بد انسان پسرا که آفاد  
 ستاره بد که خدای خود  
 که هستی تو شایسته رشتا  
 چو آهوی چین در کندم  
 با ستایت من ندارم قبول  
 ترا چشم ای مرشد با وفا  
 نظر باز کن من بیالاست

دو دست به جای انی  
 پس آنگاه آن طفل برادرین  
 خضر دید پنهان آن آفتاب  
 گمان کرد آن طفل در قاف  
 چو در قاف آمد دیدش عیان  
 بمغرب چو باز شد یاد  
 ز خنجر کجی چو بایوس شد  
 بحر محیط اندر آمد و  
 ز خنجر نظرت یکبارگی  
 سلامش مالد و تحت بخت  
 برش قصه دور دل نا کرد  
 بدو گفت القصه طفلی عرب  
 اگر چشمش بر من تویر  
 چو روح روان شد نهانی  
 بر بنال او رفت با صد تن  
 از آنجا بقاف آن دل صفا  
 از آنجا بمغربین شد روان  
 پریشان و حیران شد و خیره  
 بدیدار روان با صد فوس  
 طلب کرد ایام آن خضر  
 برش آمد ایام سیر  
 پس آنگاه خضرش به پل  
 حکایت انجام و آفاد کرد  
 مراد فکند است از غیب



۱۹۶  
 پس ایاس گشت ای بار خور  
 چن کرده آن طفل باندینه  
 نازم گر روی دریا شدن  
 ز بخت عرق یزد از روی کن  
 خضر گفت من بختی درون  
 نخواهم شدن چون که گزیده  
 بیایا من تو میمان ایوم  
 بطلات چون آب حیان  
 که مار غیبند کسی بعد از این  
 روان گشت ایاس خضر  
 بطلات از ترس آن بچه شیر  
 رسید با هم باب حیات  
 پس آنگاه خضر بنی تشنه شد  
 ز فغان جاشن بدل شده  
 چو از غیب طفل مدحوش شد  
 که جاشن به غریب فراموش شد  
 بکف خواست نوشد آونیک  
 بکوشش صدا آمد از قرب  
 که ای خضر تا جام باشد بدان  
 بکف آب خوردن و نیک  
 شده دستی از آب حیوان و  
 بکف جام خضر آب حیوان و

۱۹۷  
 خضر ماند یکبارگی در غیب  
 که بود آن صد طفل غافل  
 نظر کرد آن دست چون چه  
 ز کردار خود خضر حجت  
 ز شرمندگی شد سرش پرود  
 که آن دست خضر بر لب بود  
 اطلس حقیقت  
 ای میخانه که دو گیت چو خوا  
 نور بخش اطلس هفت آسمان  
 راز دان نقش جغرافی دل  
 نقش بند صفح با از آب گل  
 این خطوط مختلف زاد و است  
 این دایره گردش پرگار است  
 مشرق و مغرب توای شمال  
 قطب قطب بین جنوبی و شمال  
 این دایره را رصیف و اکسیر  
 جمله نقش ستای حی و قدر  
 از تو پیدا رسم و خط است  
 هم مدار مری شمس و صحرای است  
 منطقه خدمت برتانی تو  
 بر کمر بسته شمالند و جنوب  
 انقلاب همه از بعد هفت  
 اعتدال از قرب تو آمد در دست



عرض بیدل خط استو است	طول بعدش از خط شمس و صبحی
در نه اندر دل نه بعد است و طول	شمس جان با حقیقت اینجانی اول
ای حبیب جنت ای نوروز	نور پاک رحمة للعالمین
ای بجز راز شه خاوندگار	ای بکوه طور بابا یادگار
ای محبة از لباس ما وین	ای لطیفه روح اندر مرد و زن
گوش دل بگشا که وقت از شد	با حقیقت نور جان انبار شد
با حقیقت فرزند سر گرم راز	گفت زمان او جانان از نیا
دل حقیقت در نهان با کام و لب	نور جوید نور گوید روز و شب
ای جھیف یا رخانی کن	نور رحمت و بس جانی کن
ای جلال نور بخش خانه ام	روشن از نور رخسار کاشانه ام
بی تو ای جان بخت یواز شدگار	سیر از جان دور از خانه شدگار
که نباشد سلسله آن بوی تو	می شود دیوانه از ابروی تو

199

تاری از موی تو آید بچنگ	بهر از آتا رو چین روم و فک
بهتری تو پیش من از جان	ای آیس جان ای جان من
ای همیشه در درون دل مقیم	حیم بسم الله الرحمن الرحیم
بچو نقطه در دل حقیقت نه	هر فنا از نقطه میگرد و عیان
ای منور از جلال حد و سه	انشاء القائم الحی الاحد
صورتی مستطاب لک خست نور بخش ملک	
که بفکر زند و جانی خود هر منور علی مرقوم	
فرمود که اند	
ای منور از تو مشکوة البیان	بشو بیات لطف عالم دال
ای ظلم را و حاویا و میم	نامه جیم آورد بهر کیم
ای رحیم مهربان بی نیاز	ای دمی یادت به از عمر در
تو ولی عهد دوران من	مونس دل راحت جان منی



از خدا خواهم دوستی را	سر خوشی و دلشاد و مقضی المرام
بعد بپرسی اگر از حال من	حال من بیدار است از احوال من
روزی بمانم و شب بمانم	گاه در تصدیع و گاهی در دمع
گاه دندان در دو گاهی گوش در	گاه از تب گرم و گاه از تب سرد
که ز فتنه الصد چون ناقوس من	بیزم فریاد یا قلندرس من
گاه ظاهر در و گاه در و گاه	گاه در دل چون ضمیر مستتر
گاه افتد در پشت و پهلوی	گاه کینه و کف و گاهی بازوی
که ز دست راست گاهی پای چپ	که ز رومایز فتم در تب
که ورک در داید و پائین	گاه زانوگاه ساق و پائین
من بود در ای این و در آم	چون چنین حق و استیلا
که بسوی سرفرازی باد ز کام	که ترک افتد در پشتان کام
الغرض از پای تا فرق سرمه	در دما کرده ذلیل و مضطرب

یک

لیک دهم دم غنیمت را	فارغ از استقبال و از ماضی
در دایم راد و ابا باشد	رنجایم را شقا باشد
که نامم خود کسی را باک نیست	توبانای آنکه چون تو پاک نیست
بود آقا کاف و راویا و میم	حازم در گاه آن بر رسم

نامم را که دم حقیقت تمام
با دایم عمر و دولت و استقام
یا ذاریت نور و بخش

صورتی بخط امثال که بجای ابراهیم
خان نجیب و خضر غامر السلطان حجب علی شاه
مرقوم فرمود که اند
هو العلی المتجلی

قربانت گردم	صدقت شوم
-------------	----------

ای



ای چو ابراهیم حقانی سرت  
 تخم خلت در جهان بایت گشت  
 ای دلت پر نور از جبهه  
 عهد باید بست با صاحب  
 عهد باید بست با مرد خدا  
 که نباشد بر سرش و شکر هوا  
 اهل دنیا عهدشان دورست  
 قرب آنها و حقیقت دورست  
 گفت پیغمبر سپیدار این  
 با علی شیر خدا ضرغامین  
 یا علی از جمله طاعات اه  
 برگزین تو سایه خاص خدا  
 یار باید راه رخت خامرو  
 بی رستی خوب و صبحم و  
 هر که تنها نادان ده رابر  
 هم بعون همت مردان رسید  
 دست پیران و غایبان کوتاه  
 دست او جز بقصه آتش نیست  
 باز قربانت گردم تعلقه ای عالی زیارت در خصوص  
 مسئله اتحاد هرگاه اجساد از برای خدمت ملت و  
 ترویج شریعت است آن هم با مردمان بیدار دین دار

بخش رضای خدا زنی شرافت خنی تو نیستی و هرگاه آید  
 با مردمان بی قول مغرض است زینهار  
 زینهار از رفیق بد زینهار زیر مغرضین چون  
 بغرض خود کامل شدند آن وقت شمار را میکنند  
 از خدا دوران خدا دورت کند نور بخش  
**تخلص حقیقت**  
 الهی دم بدم در نای جانم  
 بدم زان دم که شد روح و دم  
 بعالم حسنه تو صاحب دم  
 دمی بی تو در این عالم غم  
 بدم زان دم که در عالم دید  
 چو غیر از خویش در عالم دید  
 بدم زان دم که در آدم حرم پر جا  
 بعالم صیت آدم را رسد  
 بدم زان دم که اندکشی فرج  
 دیدی یافت گشتی از نور و فرج  
 بدم زان دم که آتش از پستان  
 برابر هم شد بر دو سلاست



بدم زان دم که موسی گشت که	چو بشید از درختانی با
بدم زان دم که مریم روح حق	سیحازاد و نورش فلک
بدم زان دم که اندک گوش احد	و میدی یافت احد علم سرحد
بدم زان دم که مولی صابن بود	
دم حقانی اندر نای بسیر	
تصفین فرید و غزل شمس	
شاهی که بود منظر سر انداخت	شاهی که نذر از خدا هیچ جدا
شاهی که کند بازوی او قلم گشت	بلبل بدخش کنان نغمه سرا
تا صوت پیوند جهان بود علی بود	
شاهی که بود و شیش مایه ایمان	شاهی که بود صوت و معنی زبان
شاهی که بدخش شد باطل همه فرا	شاهی که بود خاک در رخسار حیا
در مدح می این نکته بود و در خند	

تا صوت

تا صوت پیوند جهان بود علی بود	
ای همه دامن آه خرابات بود	ای خلوتیان معنی بحر مدح بود
دست از بهر چرخ میگرد و تپید	از باغ حقیقت گل تختی بود
این بیت شمس الحق بریز بگوید	
تا صوت پیوند جهان بود علی بود	
ماده ترا بیخ فویش مرعوم شیر زاد خان	
اجودان نایش	
شیر زاد آنکه بود همچون شیر	بجهان در شجاعت و مشهور
مرغ روح دی از سر چرخ	کرد پرواز تا بسالم نور
از قصور من است اگر گویم	داشت در سر هوای جور و جور
بسته بودش نظر بقصر ضنا	دشته خد متشنم گویوی خود
یا یک چشم طمع زد دنیا بست	دید کاین عالم است و غرور

نظر



نظر جان بوی حق انداخت	کرد آهنگ بزم و غم حضور
از در رحمت خدا دل من	خواست تاریخ فوت آن منظر
حق حقیقت بگوش حرکت	
هست تاریخ فوت آن مغفور	
در حقیقت ۱۳۲۶	
صبح و شام دندم میزدن	دم از سلطان عالم میزدن
بخت خودم از سیری تمام	قدم بر چرخ اعظم میزدن
ز حق دلم میزدن و ایم حقیقت	نه از دنیا و در هم میزدن
گرفته تیغ لابر دست غیرت	
بالا الله محکم میزدن	
مسأله تاریخ خرد و نیش امان اندر	
دید دل یک جماعتی در را	ایمورد ویشات طلعت شام

سال تاریخ فوت آن پست	
خواست دل زان جماعت آگاه	
علی آمد برون گفت بگو	
رفت در ویش فی امان	
مسأله تاریخ مسجدی است که از نوک بنا	
میگرد که اندر کجی	
پرسیدم از حقیقت تاریخ این بنا	
خندید وزیر بگفت ها مینداختن را	
مراجعه کنید (۱۳۱۲)	
ای مقدس زبانش ایضا	وی نمره زده اش افکار
ایکبار از دشت اولوالیها	ایکبار از دشت اولوالیها
در تو دیوانه عقل هر حال	در تو دیوانه عقل هر حال
حاکمان حرم عراست	تجربه می کنند اقرار



ما عرفناك حق معرفتك	زانی گفت احمد حق
غیر ادراک خبر خود نبود	حاصل معرفت در آخر کار
عجز الواضفوع عن صفته	زان سبب گفت حقیر که
خاک کی پی بر وجه پیک	ظلمت اگر گشت از انوار
کی محاطی محیط شد خط	نیست در کوزه جای آب
نیست واقف گشت رستی	کور را نیست قدرت دید
خواست ممکن که در بر و آ	لاف هستی زنده در این بار
برق غیرت بجست اش	برای پای خرمین اغیا
آتش غیرتش چو غیر بخت	ملک گفت سرتی از آ
که جز او نیست در حقیقت کن	
هست مطلق حق است دیگران	
ای نهان گشته از هودا	شده مخفی ز فطر پیدا

با وجودی

با وجودی که دید خبر توید	نوان بدست سبب
از پی گوی جان چو پیوست	طو در گشت و یسینا
لن ترانے شنید از جان	مهری اینجا بست که توانا
میگرداند رعب سنیما	تا زمرنی جدا شد آ
نگر دیده راز فایت	نیست بر دید خود توانا
غرق در آب بحین از آ	دید ماهیان دریا
گر تو خواهی که روی خود	آینه باید که مصفا
زان سبب ساختن خرقا	آینه خویش چنان بوسا
آدین گفت هم ز خود	لن ترانے ز روی بیا
در حقیقت کی بود این چا	وجه و مرات و مرئی آ
کشت ایامی حکیم شد	سبب کشت سنا
این بعین یقین توانی	دیده دل اگر که بکشا

کر خا



که جزا نیست در حقیقت کس	
است مطلق حق است دیگر کس	
ای عیان ممکنات جهان	خبر تو کس نیست ظاهر و نهان
نور دشن ظاهر از تو هر چه هست	تو ز فرط ظهور خویش نهان
فهم اندر صفات تو عاجز	عقل در کنه ذاتت حیران
از پی معرفت تا جفت حکیم	تو سن عقل را در این مهیا
پی مقصد نبسته و باز آمد	عقل حیران و فهم سرگردان
گر بگویم چگونه ای نازد	در بگویم که چستی تو آن
تو منته ز در کهای حق	تو مقدس و صفهای الهی
مانیا ریم بر تو گفتشنا	به که از عجز خود کنیم بیان
یادش آیم با کد این دل	یا بخوانیم با کدم زبان
نیست دل در غور تو ای دلبر	جان نباشد نرسد ای جان

کاش

کاش کردی قبول شرف	تا دل جهان نمودی قربان
دل در این سکر که گشت غافل	پرده برداشت ناگهان زین
رازهای نهفته ظاهر شد	پس بیدم بعین پیش عیان
که جزا نیست در حقیقت کس	
است مطلق حق است دیگر کس	
شمس هستی بخون اشراق	در برایای نفس و آفتاب
ظلمت کائنات با صفت	کرد از نور شمس اشراق
مهر چو درخوردش فرید	شمس باشد ز جمله اشراق
عشق خورشیدش آید پر خورشید	چرخ زند در این معنی ظاهر
پی شمس اخضر خضرت باج	تا نماید بدل بوصل فرق
طالب وصل بود و وصل گشت	در شب بر شد بر الحاق
گشت یار صفات رخسار	گشت مآت شمس در اشراق

کاش







نور چشم عزیز علیم میرمنور علی شاه تھانی	
شرف شمس ارباب زبند	با کمندت گلوی آهوسند
شرف شمس صر زجان آست	شاه عشقی تو این نشان آست
دیور اکن بشیر قانون	با د پاینده در شیشه قانون
اصل قانون تحقیق حق آست	
کوی حقوق که اول درق آست	
صورت مکتوبی آست که غیر از صافی و جمال	
موقوف مرقوم و قولی آند	
یا صفاق الوعد	
صدق و قده که هیچ عص ذکر رحمت پاک آست	
کاف ما از کربلا دار آست	سازد سر ارشادات عیان
در غای عهد صدق عهد	اندر وفای از نای تو سوا آست

ذکر رحمت که بود اگر حق آست	
از صفی بشو تو و صفی یار	حذر نماز بده الا سیر آست
زبده الاسرار شرح کربلاست	از مقالات صفی میر صفی آست
حسن الاقوال قول شای آست	از حسن پرین اللہ آست
لیک کیا بست همچون کیمیا	نیت الایس از خوان صفا
یا چو سیمرغی حقیقت یک آست	مشت او پنهان شکر کیمیا
صفاق الوعدی این دران کجا	تا نماید دست دهمت باز آست
طبع سازد زبده الاسرار آست	یاد آرد او و خای یار آست
هر که اندر عهد حجت صفاست	صدرا یوان صفار الای آست
در میان خانه دل اگر کس آست	گفتش حرفی و او را هم آست
دوش دیدم بصدر بیخانه	
علی اللہ جل سبحانه	



بودند ضار مستانه

جام می پر نمود جانانه

جام را صاف و درویشانه

چشم از غیر روشن شد

از فرخش خونی فرو شد

در ره ارتضاش گوشت شد

پر نمود از شراب ندانه

نور رحمت هر آنکه جوید گو

در خطو حقیقت الله جو

نور حق نور بخش حقانی

نور حق است حق حقیقت

هو هو لا اله الا هو

اوست آینه جمال خدا

اوست مانند آینه یکد

آمده شیوه کمانداران

از پی صید کن کمانداران

هو هو لا اله الا هو

از تره تیر و زدنش کمان

حلقه حلقه کند می گوی

بر سر مردوزن کند انداخت

بسته کو و تو بیک تان

هو هو لا اله الا هو

از کندش کجا گیرد

که بود در کند او

از پی بوس خنجر ترکم

برده ارواح ممکنات

هو هو لا اله الا هو

خور باغبند کربا قند

در کلیسای جویند

مرفع حق حق زمان شایخ

از سر شام صفت بنوخت

ساربا صد غرا شود فنا

بر سبید گشته بیدار

بالم نرغ است در بریط

زیر طاق آن طبعان خوش

بالم نرغ است در بریط

زیر طاق آن طبعان خوش

بالم نرغ است در بریط

زیر طاق آن طبعان خوش



مستگشته کبوتر یا خو	
میرند لا اکر لا هو	
بشنواز نور علی ابرار حق	جان او شد مشرقی نوازی
چون بیفت خداداد طور شد	طور از انوار او پر نور شد
نور او ز در دل بوی شد	گفت اوراق حقیقت کن نظر
تا بیعی پر ز نور طراف طور	فاش کرد و ذکر الله نور
نور جوید طور حسب و در جهان	طور دل نور جهان جان جهان
باید اندر طور دل گشت عینی	تا توانی شرح آن نور طری
تا بخشد نور حق روشنی	نور بخشی کی توانی ای سخی
نور حسب و ای حقیقت برست	نور باشد آیه تاج برست
خویش را از خوش دان چون غنیمت	تا بیابی طفل جان با وصل دل
اصل دل باشد حقیقت نور بخش	بر فراز بادبای و بخورش

در جمیع کما قایان نامی میان حاضر و غایب	
فکر و فکر	
اسرار سادات نامی با هم	همه با هم چو دل و جان تم
همه سیند همگی پاک است	کرد هم جمع شد غرق آذ
انکه باشد جهان ناظر ما	نزد و هیچدم از خاطر ما
زنده دل دیده دل گیت	گوش بر سر حقیقت داد
دارد امید که همچون سلمان	گیرد او دامن شاه مردان
درخت همچون باغ شاه گیر فکند	
ز شاه گیران بیا بیش فکند	
رخصت با و بسیار و فکند	از طرفی کنه بختی آه فکند
پوچه رقص سماع نغمه به فکند	تو گویا او بود غلبه خی گما
ایضا مندر نور الله مرقد	



۱۱۱ ای خراباتیان هست

که از جاوه عشق شید است

ز مخانه حق بسوی زبید

بیاد من اندوختنی زیند

خوشحال چون شوید

کہ جو نقشِ اہلبی ہو دش خیاں

تو هم که حقیقت شوی خود

بخرق سننیه بالادیت

ستایش خداوند یکتای را

چیدار پستی و بالائی را

خدا می که داد و ست حق خود

منووه است براره نیکو

روز جلوس اُحد شلا برك حسب تقاضا ہے

افاي غزل ملك نايب السلطنة احمد

بديهة فرعون انذ

شاه احمد شاه مورور و راجه

چونکہ ماہم اخیم ان دین ہوتا

رواحد مد ملک عاقبت شود

صاحب دوان محمد بابا بولاق

تا که دیو بول اگر دنج نداز نور

تا که آرد کج و مان بد و طریق و راه

سجده مهری است که برای فرزند خواندنی خود

ناظر علی افای اقامت محمد حسن فرمودند

ز نسل فاطمه و از علیست و درین

از خاندان محمد حسن ابراهیم

سعيد ابن عم ابن يوسف

زبان اب سعادت و شرف

غزلی است که در صفحه (۱۰۳) افتاد که بود

اینک نامش اینجاست بر سر درختی که در آنست

شور تو قیاد است بر سر مراد

شیر بودار نیکه سانی ارم

است طلب از دست پرست خرام

در پاي تو نما خاک نگردد سرمه امرد

ز شهر صفایان گشتم شو باران

شیرینی کند دل را ز کام

زاده تو مرا اندر جان بفرستم

من مروییم بلکه زن کسرتا سر

ارم ہوسر کیش مسلما فی قضا

کر زلف سیاهت نیکه کا فرم



هر چند فرومایه این کشور دلم	اما بحقیقت کرم و قیصرم ارد
ستی تو ز دست چنان	گوید که من این افتخار صد ام
ردم چون این افتخار خرم خات	من هم شدم از ترس از خرم خات
دی ماه زخیل تنی از بیدار	
بنمود پیاده که شش کشورم	
اشعاع منفرد کرد بدست سینه	
یا که نغمه میزنم دم دم علی	نغمه شوق میزنم دم دم علی
ذکر تو در زبان من یاد تو در جان	خواه بدید یا حرم دم دم علی
ایضا مندا قدس الله سره	
مردان سوی عالم حقیقت مانند	نامردان در پناه جونی مانند
یک نکته گویت گراشینی	آن بریده است که اورا خوانند
ایضا الله عطر الله مضجعه	

شاه

یا شاه نجف خیز رضعه مدی	سلطان نسا خواجہ قنبر مدی
ای شیر خدا میر دلدار الغوث	ای صاحب دین انصاری مدی
ایضا مندا طیب الله مرقد	
ذکر درویش یا علی باشد	فکر درویش در ولی باشد
علی اندر قلوب محبت	قلب درویش من علی باشد
ولما ایضا طیب الله مرقد	
ذکر درویش است یا علی	فکر درویش است یا علی
علی اندر نهاد درویش است	است درویش در نهاد علی
ولما ایضا عطر الله تربته	
یا علی کار ما نما اصلاح	بنما آنچه را که است صلاح
از علی وان فلاح درین	کار درویش را علی اصلاح
ایضا مندا نور الله مرقد	

یاد دارم



یاد دارم ز پیردانشمند	تو هم از من بیاد واری این بند
آنچه بر نفس خویش می پسند	بیزیر نفس دیگری پسند
ایضاً لَمْ يَدْرُ مَا قَدْ سَرَّهْ	
نکوی بآیدان کردن بال	ندانند این سخن خبر هوشمند
زهر آنکه با گرگان نکونی	سرم باشد بحال گوشتندان
ایضاً مَسَّ عَطَّرَ اللَّهُ مَضْجَهُ	
گره از سبزه از رشت و زناو	باز کن جان حقیقت گزیند
لَا سَقَايَ حَيِّنْ	
چو آب سرد و نوشیدنیان	سلام بآلب تشنه حسین بشد
بیاد لب تشنگ حشر تحبک	روان تشنه سقای حشر تحبک
ایضاً مَسَّ قَدْ كَ	
منم از دیدن خجانبان نیکو حق	دید واد است که بروی کویان
حضرت	

ایضاً مَسَّ قَدْ كَ	
حضرت نور بخش میفرمود	این نصیحت بحسب فقر
که تو لا کنی بحسب کن	تا بر ندت بخیه المادی
ایضاً لَمْ يَدْرُ مَا قَدْ سَرَّهْ	
یا علی جنت مناجم	است نام تو مشیت تمام
بر سرم هستی حضرت ثا	بی نیاز از خراج و از باجم
ایضاً مَسَّ عَطَّرَ اللَّهُ مَضْجَهُ	
ای تو غلام مرقی من تحبک	انت نیاید آمل بند امام مجید
در جلات ایقنی با بحر فایک	تو الف نلفه نقطه فی من العجیب
ایضاً لَمْ يَدْرُ مَا قَدْ سَرَّهْ	
جمال حضرت سلطان عفر عثمان	حجاز و ثرب مصر و مشق را
حجاز و ثرب مصر و مشق را	جمال حضرت سلطان عفر عثمان
ایضاً	



۲۲  
ایضاً منقاد سر الله سره

امیر شهر که آزاد سر است	کجا فکر اسیران بسته در بند
توانگر بخت بخت بخت	که مفسدان پناه خدای خرسند

من رباعیات دیگر

ایستاده ذات کبریت	شایسته فرخندیت علی
معلوم مرگش تحقیق نه جا	معلوم کسی نشد کجاست علی

ایضاً رباعیات

بالا تر از آن آه که یونیم	والا تر از آن جان که گویم
هر کس بیانی ز علی داشت	احلی تر از آن نشان که جویم

ایضاً من رباعیات

خخانه مدابین که جم جایت	روشن کن این سپهر حق جایت
نمود بخت دیگر علی صاحب	بخشنده جا و صاحب جایت

۲۳  
ایضاً من رباعیات

زینبند افسر الهی است	دارای شرف و تحت شاهی است
عالم بحقیقت تمام اشیا	از راه گرفته تا باهی است

ایضاً من رباعیات

دلدار و خادار علی باشند	در خانه دل یار علی باشند
هر روز دله بار که دل کی	شاهنشده در بار علی باشند

ایضاً من رباعیات دیگر

هر روز بدل عشق علی فروز	عشق علی آب است لم چون
گرفتن شو از آب جد ایر	نونم لم از دوری این خوش

ایضاً من رباعیات

والی ولایت و جود است	صاحب کرم و ولی جود است
در هر چه نظر کنم علی جلوه گرا	صاحب نظر و نور شو است



ایضا من با عیال

حقا که علی دل مطول باشد	از بعد نبی و صبی بر حق باشد
باشد که خلیفه بلا فصل علی	بر کسی جز این برود حق باشد

ایضا من با عیال

طولی چون گفت علی گفت	تا در سخن رفت علی گفت
اند پس ایست رفیق ای	تا حرف حق شست علی گفت

ایضا من با عیال

سفر رضی علی منظر کربلا بود	طالع رواق بر ترضی جلوه کرد
حق طفیل بر ترضی خلقت نمود	پس تحقیق از حق خالق نمود

ایضا من با عیال

ای که طلب کنی خدا در محراب بود	جلوه گرفت و اگر آینه بهناب بود
ای که طلب کنی خدا خالق بود	دید خویش و آینه خدا علی

بعد الحمد لله المجد الخلیفه علی علیه السلام

اینک تمام شد بران نامه حقیقت آفتاب عالم  
آن حضرت چون ستغنی از توصیفات گفت نمودم

بگاشتن صورت دستخطی از خودشان کرد بران برف

بکر بای معنی و معنات هالیات حضور حضرت جو الاسلام

افای اقا سید شجاع صدر محمد علی علیه السلام

مرقوم فرموده اند این است صورت مکتوب عیال

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله مقدمه مقال والشکر علی کل حال

والصلوة والسلام علی روح الأرواح ونور

الانبیاء محمد الصلا والایمن مظهر الحق

فی الجلال والجلال وعلی المصطفی خیر الصبیح



وشرفاء الال خصوصاً سيّد وجدك على ابن  
 او صلي بقوه ارشاده الى مقامات السنين  
 و امرني بارشاد السالكين و اخذ البيعة عن  
 الطالبين فمن الله على ترقيا من  
 هديته الى طريقه يعسوب الدين و عن اخذ  
 من البيعة لولا ايمام المؤمنين و يبلغ عمره  
 الان نيز الثلثين في الاربعين

فحمد الله حمداً له	على ما كاني ذا كرم
فشكر الله ثم شكر الله	على ما هداي لشكر

فالحمد لله الذي خلصني من العلوم الرقيية  
 و المخرجات الفلسفية الى الرقبة بالناسوت  
 و الشكر لله الذي جعلني من المحققين بحجج

الملك

الملكوت و بجهد الى الحضرة السيد العبد  
 العليّ صاحب الاطوار الفليسي و الانوار  
 العينية اين الحق و محمد في خلفه من اهل  
 الى الله السالك في نبيل الولايد سلام عليكم  
 بما طيبتم و طاب لك الارض الي منها خلفتم و  
 فمن من الله فوزاً عظيماً يا مشهور في الافان  
 و يا من يهوى الى حضرة قلب المشاف

والله ما طلعت شمس ولا امرا الا و ذكرك من ربنا  
 و لا ايمتت شمس الا و عطر الاله بجمالك البكا

اي سرايا عقل خالص و ك	چو ديج ارم ترا و دجى فداك
خود نما گفتن زمين كه شيت	كه دليل هستي و هستي خطاست

بهت شاه ولايت مشكوة هدايت نور ولايت و مرات معرفت

تجليات



۲۳۲  
تجلیات بلا نهایت روشن بوده و خواهد بود

آقا بعد میخوام حضور حضرت شمه از شرح حال

شمرده از گذارش احوال خود بیان بنمایم و بیان خود مختص

دل را بیان کنم میسّم بیان کلّ کشف نقاب نیستون

و میان علیل از چهره معانی محصوره رفع حجاب شاید نمود

زیر انفس تا از مرتبه اطلاق عقیده بقیاسات فکر نشود معانی

از یکدیگر منت از نگرده و معانی منت از به بار حواری منت

از قب منبسط نگردد قابل تشدید مخارج مقصوره حروف

و صورتات حروف تا صوت ترکیب پذیرد بیت کلام

خواهد گرفت و تا در ازاء حرفی فلفلی و فنی معین نباشد

حریر از آنها تعبیر نشاید پس مکتوبات خامه و نقوش نامر

بچیزین مرتبه از حضرت دل تسندل نموده و در هر منزلی ابرار

۲۳۱  
اد نفی حاصل شده چگونه از حقیقت حال و کیفیت احوال

حاکمی خواهد بود و از روی کلیات منکر چه طور برده خواهد

گشود شرح حال اشتاقی دل بندل تواند گفت

دل پیشات صورت عالم از او پرس ولی بفا

قالا یدرن کلک لایزن کلک لازم شد که اظهار

اراد متندی و خلاص کشی حضور آن حضرت آیت

الرحمن و صدر جهان بنمایم و مسألی چند که محل آنها

آرزو مندیم از آن حضرت پرسش نمایم که لدی الحاح حاجت

فاطمه ای باشد فقد صفت از باب شکر منت که

یا ضروره لازم بلکه تاکید بحدیث آن شده که آقا بیغمه

و بیک نحدیث اولاً عرض میکنم ربّ اوزع عی

ان اشکر نعمتک الی انعمت علی و ثانیاً



بخاطر دارم که شش سال و هفت سال بودم مرحوم والد  
 قدس الله سینه ترینا دستور العمل کالیف الهیه  
 عبادات بمن آموختند اصول دین و فروع دین تقدسات  
 و مقامات شکیات و مسائل فرعی را احاطه کرده  
 و عمل می نمودم بلکه اهل ولایت از اطفال هفت ساله و  
 مردم هفتاد ساله از فیر استفاده می نمودند اغلب را هم  
 در خدمت الدبیر گوار خالوی تاجدارم مرحوم لاهوت  
 محمد حسن (سکوت علی شاه) بخدمت خلق مشغول بودم  
 اسامی ائمه معصومین که ذکر خفی بلکه مطلب مخفی اهل الله و  
 عرفاء را شنیدین بود بمن آموخته دیگران از من می آموختند  
 و مرا بسیار محترم می داشتند تا والد دبیر گوارم داعی حق  
 بکنک گفته از دار فنا بعالم باقی رحلت نموده باز در

خدمت خال تاجدارم بخدمت مشغول بوده در مدایح  
 اهل بیت سلام الله علیهم خفین قضایه و مدایح بسیار  
 دیوانه و اراشا و انشا می نمودم چون بسن بلوغ رسیدم  
 و تن را زیر بار تکلیف امانت الهیه دیدم بفهم و ذکاوت  
 خطری جنی علم را بر جهل و بصیرت را بر کوری و دانائی را  
 بر غایت مقدم دیدم از مسقط الرأس خود بدر استلطف  
 اصفهان هجرت نموده توفیق رفیق و برادرانم یار و صید  
 شده در مدرسه صدک مشغول تحصیل علوم رسیده از نحو  
 و صرف و معانی بیان و منطق و هیت و حساب هندسه  
 و لغت و سطوح فقه و اصول و کلام و حکمت با تمامها  
 اتمی و طبیعی و ریاضی گردیدم قریب بچهارده سال  
 مشغول بوده ضمناً بعلوم غریبه و هیئات میسر و ختم



اغلب اوقات هم با عماره اشیدین و فقر احقانی و اهل  
 نقیصه معاشرت نموده از خدمت آنهاست طلب میکرد  
 تا برادر با جان برابرم از استانه شاه ولایت باصفهان  
 مرخصیت نموده در حوزه درس ایشان چند سال مشغول  
 استفاده فقه آل محمد و اصول بحسین و تقریرات بلا  
 نهایت مشغول شده ضمناً هم خدمت استاد ما جد  
 علامه کاشی مشغول با سفار مرعوم آخوند شرح  
 خصوص الحکم بوده باز در تحقیق با درویش سرایانه  
 چه مناجاتی چه سربازی چه اهل تقدیس چه اهل تیس  
 چه موافق چه منافق چه مؤلف چه مخالف چه خوب چه بد  
 چه ساکن مسجد چه اهل کشت بسیر میروم  
 که مفتکف دیدم گوی ساکن کشت جعد

یعنی که خدا را طلبیدم خانه بجانم بکمال قلندار طهر  
 پاکان و همت بزرگان آنچه باید بگویم دیدم و آنچه را  
 باید بشنوم گوش دل شنیدم سیرم تمام و ملوکم  
 با انجام رسید انجام با آغاز و دم بد مساز رسید  
 بخود آمده در دار وجود جسته حضرت و حبیب لوجود کی  
 ندیدم مشغول خدا پرستی و خدمت خلق شد گاه گاه  
 آن گشاده ضعیفی و سلسله ضعیبان لاری طوق جنون  
 گردن انقیادم نکند و رشته بی قیدی براد بسته  
 هر کجا میخو است میکشید  
 که تبرستان که سوی جفا که بذلت گاه با صد عتق  
 هر کجا میکشید میرفتم و خاک راه تسلیم را بر کان بدگان  
 رضا میرفتم اشهد بالله و کفی بالله شهیداً



که در این مدت بیست و دو سال پس از تکلیف که مشغول  
 تحصیل بودم آنی را بنمودم و چشم را بر طلبید  
 حق مطلوبی باز نمودم تا اینکه سال که ۱۳۳۳ هجری است  
 رجلاً عازم صبه بومی استان ملک پاسبان شاه ولایت  
 شده و بهت باطنی آنحضرت امروز که روز پنجم شهر شوال  
 ششم و نه است که بزین تقدس که بلا رسیدم مقصود  
 از این مسافرت دو چیز است طو لانه عرضاً اولاً زیارت  
 استان حضرت شاه ولایت و استان ائمه سته  
 دوم زیارت جمال بی مثال حضرت شما که پرو دستگیر  
 در بنای فقیر هستید زیرا فقیر در زمان حیات مرحوم  
 میرزا قدس الله دوحه تقلید از ایشان بنمودم و سال  
 فرجه را بدست و فتوای ایشان عمل می نمودم بعد از فوت

ایشان

ایشان رجوع با ستاد خود را قاصد از احمد حسن نجفی  
 نموده ایشان فرمودند بقای بر تقلید جایز بلکه سخت  
 بلکه واجب اما در باب مسائل ابتدائی رجوع بحی علم  
 باید نمود فقیر با خود و خدا قرار گرفته در مسائل فیه  
 طوق اطاعت فرمان برداری حضرت شما را بگردن بنیدان  
 و کی در اصول دین بجد الله تعالی خداوند چنان چشم را  
 گشوده که بطور حقیقت و قانون حکمت هر چیزی را بجای  
 خودش می بینم و لولا آنکه مسائل فرجه و رد فرع بوی اصل  
 باشد با بذل جهد و استفراغ وضع می نمودم لکن در صورتی  
 که آیتی بزرگ و حجتی ناطق مثل حضرت شما باشد که احضار  
 معالم دین بنمایم و شما هم داریای مرآت مقرر و اصول  
 موضوعه که صیانت نفس و حفظ دین و مخالفت هوی

اطاعت



اطاعت امر مولى باشد باشید لازم نیست من با بال کائنات  
در شکسته خود پرواز نمایم اگر چه باب علم را برای خود مفتوح  
بر نام اثبات شود نه از راه خود که هزارین یا بعضی تصور  
میدهند بآوردن این عرایض نه از باب غرابت بلکه  
از باب شکر و امتنان از خداوند منان است  
قرابتی که در رند قلاشم نه فلان کلاش عالمی  
برهم نده و همت شاه ولایت باز هم آبادیها خواهند نمود  
الآن نقوشی را بکلی از لوح بیکل خود شسته بدست شما  
که مهربانی کل و جانشین حضرت خاتم النبیین و ائمه طاهرين  
سلام الله عليهم جمعین هستید میبایم هر نقشی میخواهید بترید  
و هر طور میخواهید دستور بدهید که حجت میانه خداوند  
شاه هستید و امام زمان و دستگیری که امر روز ما هم در آن

باد و آید

۲۴۱  
باد و آید غرض از این کلام نه تجلیل الحسن  
صاحب العصر الزمان و غی و اولیخ فاسوا که  
فدا لا است زیرا او را چشم دل میبینم و بگوشت دل کلام  
میشنوم بخور نیست او خانه دلم روشن است و بصر  
او معموره تنم بر پا

او خدای من است من بنده بوجودش جهانیان زنده  
شمارا کنند نشین آن حضرت و نائب مناب حضرت  
حجت میدهم در اخذ معالم دین و مسائل شرع کلت  
فِي لِكَ كَانْ مُقَدِّمًا لِمَقَالِ رَفَاقَتِكَ لِيُشْرَحَ  
الْحَالُ فَهَا أَنَا أَشْرَحُ فِي الْمَقْصُودِ بِعَوْنِ رَبِّي  
وَاجِبًا لَوَجْهِ مَقْصُودِ عَلِيٍّ مِنْظُورِ عَلِيٍّ  
ظَاهِرِ عَلِيٍّ بِأَهْلِ عَلِيٍّ أَوَّلِ عَلِيٍّ

علیت



# علیست

من غلام آستانم یا علی <sup>علی</sup> خاک راه دوستانم علی <sup>علی</sup> مولا  
 بنورایت حروف صراط علی بحق نمسکه او نمسکه  
 بیوت ظلماتی دلها روشن بایه ایوم اکملت لکم  
 دینکم و علی لکل قوم هادی و ضح و برهن است  
 که بسند کتاب جود و فاتحه صحیفه وجود حقیقت نقطه  
 بانیه حضرت شاه ولایت و حی و حسنی مالی و دنیای  
 آخرتی و ذریه ی بختیبره افتد آبرو و دستگیر کل در آستان  
 خلق وادی سبیل ظاهر و باطن عقل و عقل بر تانا و  
 شود انصاف و جهاد اقیانوس استخوانا الی ما شاء الله  
 از بیان الفاظ و مقیاس معانی فی الخلق من الله تعالی  
 خلیفه بوده و خلق را بخالق یگانه حقیقت را بهمانی نمیزد

حاش

حاش از مقالات حقیقت آیات و مواعظ و نشیمن ظاهر  
 و هویدا روشن پیداست نصیحت ناظران حضرت  
 بشان بن حنیف مثل اصول موضوعه در پنج اسبلاغ  
 و در میان خلق مشهور است لغز و کانی اسفنج کلا  
 و اسمعند نبوی انبیاء من غیر کلامه هذا الا ان  
 لکل ما مؤمن امام یقیند بدیکنصنی نبوی  
 علیه الا و ان امامکم الخ تماش حضور حضرت با  
 انما اهلکم معکم لازم بذاکره فقیر نیست بلکه این  
 عراض و بیان فرائض از فقیر الی الله و سالک راه حضرت  
 ولی الله استبصار و مایه نزاعست عرض نمیکند  
 ای سید من ای مولای من ای خضر وقت من ای  
 پیرو خدا و پییراه من ای مجتهد و مقتدای من

حکف



۲۴۴  
 تکلیف فیراه رویت آیا باید حکماً لباس شهرت  
 پوشد و نحو فی بالکلام در راه تدبیر کوشد دستا  
 حضرت شریعتی اری بر سجد و تعلیم سبیل الحجتین دریا  
 نماید و بجای شیخ العرقین بر دوش گیرد یا ممکن است  
 قناعت بدو قطعه لباس و دو قرص نان نهایت کفش و  
 کلاهی اگر باشد بشود و تجرد و بی عتنائی با سبب  
 دنیوی و علایق حقیقت عوالم در میان خلاصیت باشد  
 یا حکماً باید لباس شهرت پوشد و در اذیت خلق آلوده  
 بیان فرماید تا حجت الهی باشد  
 حجت الاسلاما هرگاه طالب علم و معرفت و لکن  
 راه ولایت دستارش کوچک باشد و برای شریعت  
 اهم ضرری نداشته باشد آیا فعل حرام بجا آورده و معاصی

یا اگر

۲۴۵  
 یا اگر عمامه و کلاه خلعتی دروین داری ندارد و نیست  
 مراد است نهایت متلبس لباس کفر و مشبهت بکفار  
 نباید شد بیان فرماید  
 حجت الاسلاما هرگاه طالب علم و سالک طریق از  
 برای سهولت کار تحصیل علم و سلوک طریقت محسلاط  
 همراه خود داشته باشد آیا برای دین ضرری دارد و  
 فعل حرام است یا صیبه از بیان فرماید  
 حجت الاسلاما هرگاه شخص قصدش قربت مطلقه باشد  
 و متقرباً الی الله لا بقصد المورود و بطور مخصوص دست کسی  
 بگیرد و چند بیعت فلویه از او نماید اعم از آنکه آن شخص  
 بیعت کننده مسلمان باشد یا بدین مضاری و یهود و  
 مجوس یا از فرق دیگر باشد بدعت دروین است یا نیست

یا اگر



به دست او خال ایس من الیدین فی الیدین بقتل الله من  
الیدین است بیان فرماید که حجت الهی است از برای  
بی بضاعتان

حجرات الاسلامها هرگاه در پیش عالمی رازبانی و  
دارای شرایط قلبید وید و مذاق او در طریقت انفتاح  
باب علم است یا باید قلب نماید یا باید بعضی عتید و  
مذاق باب علم را مفتوح بنماید و لوکان از مجتهد  
جامع اثر شرط باشد نماید مفصل بیان فرمائید  
تمام شد

مکتوب از شخصیت که با شما  
آقای صدق قدس سره  
دقت بود

اما

اما بعد چنین گوید فقیر الی الله غلام است  
شاه ولایت علی علیه السلام سید محمد عینی میر  
و حکمت علی شاه حقائق در هکرتی است این  
مروم حاج سید حسن کردی رحمة الله علیه روزی  
دیگر که مسقط الرأس این فقیر است بعبادت مرضیه  
محرمتی رفتم در مرحب حال ضعف دست و پاهایم  
و قتی بهوش آمدم دیدم در اطراف حیر بعضی جمعند و  
خوش بدماغ فقیر میدهند فحش را بنزل آوردند و مرتبه  
حال ضعف پیدا شد بهوش شدم بعد از زمانی بهوش  
آمدم اهل البیت فقیر جمع بودند طولی نکشید و فحش  
بهوش شدم هستی که گویا روح بجلی نظر از بدن برداشته  
بعد از مدتی بهوش آمدم به خود فکر و اندیشه نمودم که



اگر دفعه دیگر این حالت پیش بیاید و دیگر باره توجه  
روح بجای از بدن منقطع شود و باز گشت نکند آیا هست  
آرزوی از این عالم قافی ناپایدار به راه خود میرود  
ویدم تر آرزو و حسرت در این دار دنیا دارم

اول - آنکه بنا بر عمارت مقبره منوره پیر بزرگوار و پیر  
روحانی تاجدار و خالوی عالی مقام دارم حضرت  
سلطان العارفین میر محمد علی شاه حقایق  
افای حاج سید احمد نور بخش روح بخش  
ز هکرتی قدس سره العزیز منوره  
دوستدار آنکه بر حسب صیت آن حضرت مشو  
حضرت سلطان الموحیدین المیر سید محمد نور بخش  
و رثات صحت پدر تاجدارم حضرت حاج سید

احمد نور بخش طبع نموده ام

سیم آنکه بحر حسرت و آرزوی تشرف بقبر  
استان ملک پاسبان حضرت سید المرسلین  
و خاتم النبیین در مدینه طیبه و زیارت قبور  
معصومین با در بقیع و سایر ائمه اطهار سلام الله علیهم  
در شاهد شده اند و اگر حسرتی ندارم

این بودی که شمس از باطن پاک پیر بزرگوارم حضرت  
و محمد گرقه با صفهان آدم بنای مقبره منوره  
حضرت را در حدیث فی الجحیم که معروف باغ  
حرم است در محله باب القصر نمودم و در شبهای جمعه  
و شبهای دوشنبه چراغ مقبره آنحضرت را روشن  
کرده و نشاء الله دائماً روشن است



بعد از اتمام آن مشغول طبع مشوی کشف الحقیقه  
 انا سید محمد و خوش قدس سره العزیز  
 بحمد الله تعالی از بركات حضرت صاحب  
 العصر الزمان شش جلدان تماماً از  
 طبع بیرون آمد خوانند مشغول طبع رشحات  
 رحمت بشوم و آنها بی دروغ است که یک جز  
 سوم با غایت حقیقت و در زمان حیات آن  
 حضرت طبع شد و در عاقل آن اشاره باین مطلب شد  
 و باقی مانده نسخ مرتب آنها در خانواده آنحضرت است  
 و فعلاً بدست فقیرمیت بود و از رسیدن آن نسخ از این  
 فیض عظیم محروم ماندیم در مقام طبع کتب نظمی آن حضرت  
 را دم و آنها نیز بسیار است من جمله دیوانی است



حقیقت تخلص نموده اند و آن نسخه را بر لب خویش

این فقیر از آن حضرت آقای القامیر زاعلی اکبر نامی نوشته

ولی ناتمام بود که خود آنحضرت در آخرین زیارتی که بر حسب

صورت از آن حضرت نمودم در دیگ جوش حسری بفرمود

مرحمت فرمودند در زرد فیر بود لهذا بعضی قصائد که من بعد

فرموده با بعض صورت مکاتیب آنحضرت راجع نموده و سعی

ببرهان قاضی حقیقت نمودم و مشغول طبع آن شدم

امید است اگر استمداد باطنی آنحضرت با تمام برسد انشا الله

هرگاه خداوند خواست و نسخه های کتب مصنفه آنحضرت

بدست فقیر رسید و غمری باقی است انشاء الله بطبع میرسانم

که بزرگم عذر بایستد ای بسا آرزو که خاک شود

نیکی حرقی و آرزوی بغیر از آستان بوسی مدینه طیبه

بعضی شاعران از آنحضرت

رسول ص و سوره اطرار صلوات الله علیه همین

ندارم اگر چه فی قلوب من فالاله قبره رسیدم

و در قلب پاکم انوار پاک آن معصومین را زیارت میکنم

ولی آرزو دارم در صورت هم تربت پاک مدفن مطهر

آن معصومین را تو تیا حی چشم نمایم تا منت چه کند

خداوند را در دنیا و آخرت دست را از در این جلالت

چهارده نور معصوم پاک کوتاه گردان فقیر خاک کبریا

حقانی میرهنوز علی شاه ولی سید حمید

دهکری می میرحمعلی شاه حقانی

اگر چه نوشتن اشعار این فقیر در این کتاب شاکستی

خوف است در پهلوی دریای گهر و لو لو غلطان

اما چون بعضی از آنها را در حرمان حیوة صوری آنحضرت



عرض کردم و آنحضرت فرمودند اینها لسان است که

گفته ام و بیاناتم را از راه مرحمت قبول فرمود

لهمذا در تعقیب این کتاب ستطاب نوشته شد

هو حق علی مدد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا

ان هدانا الله الحمد لله الذي جعلنا من

امم محمد صلى الله عليه وآله ولم يجعلنا من

الامم الحمد لله الذي جعلنا من شيعته على

عليه السلام ولم يجعلنا من غير الاشياخ

الحمد لله الذي جعلنا من سلا الذم قال

كنت نبيا واد من بين الماء والطين الحمد لله

الذي

الذي جعلنا من اهل البيت الذين افاض الله

عنهما الرخص طهرهم تطهيرا الحمد لله

الذي شرفنا بالفقر نفتخر كما افتخر سيد

اهل العالم بقوله صلى الله عليه وآله

انا سيد ولد آدم ولا فخر في ولكن الفقر

الحمد لله الذي نور فلونا بنور ولا يذللنا

المعصوين من الذين يذلل الظاهرة القدسية

صورة النفس اكليتها صلوات الله عليهم

اجمعين والصلوة والسلام على النبي الخاتم

سبق محمد المبعوث على جميع الامم المصدلا

وعلى الولي المطلق الفاتح لما غلق العلي

واحد شرف من لدن برزج منهاج الولاية الامم



# خونذوبیت

دست چون اویم اندر دست	دست هر کس که گیرد دست
دست بر دست است خدا	فوق آیدیم بیدار دست
هر که بیعت کرد با دست علی	دان یقین که بتیقین دست
دست مولی دست خدای	فوق آیدیم بودستی نکو
دست ناکسری دست خدا	منع مغان بر آن و زیوت
روسیا هم ز خجسته نیر	برگنه کاری چنین خجسته
شهر یارم گشته بر تو سوا	پیش چو گانش لم مانند گوت
سید احمد نور بخش عالم است	دست دل پوسته بر دمان
رحمت الله بر راه بر دمان	سالکان را در حقیقت هر گوت
راه ز بر شاه حقانی بود	شهره میبشی سوگاریا راه
شاه رم است صراط مستقیم	راه روزین که بر دراهی بدو

شرح احمد شاه راه سیر	راه بر حیدر بود بر شرح دوست
هر که باشد حیدری در بود	انکه جیدرش نی نیت
دشمن درویش باشد الحذر	بادش در سازگشتن کی نکو
روشنی بی خود نشین گوئی	دوست یکو دوست مجود دوست
انکه بنشیند جان بر کوی دوست	حاجت خواهد رسید وی دوست
اصفهان بین شک خفته	خاک او شد دفن و گلزار دوست
دفن حمت علی شده در صحرای	جنت فردوس و گلزاری نکو
خاک کوش جلد نرین و گل	بوی آن گلها تمامی بوی دوست
بوی آن گلزار میاروسیم	بر دماغم عطری از آن خاک دوست
از صفایان بوی سخن میوزد	بوی حسنه بر دماغی دوست
دوستی با احمد و با آل او	دوستی حق بود کاری نکو
دل منور شد ز نور نور بخش	بیم اندر دل عیان دیدار دوست



<div> <div> قافیه تکرار بسیار شد</div> <div>عذر من بسدیر بوم ترست</div> </div>	
در همه شهر چو دیوانه تراناکست	بس یقین است که فزانه تراناکست
در خوابات حقیقتی مقام است	بس غرابیم که ویرانه تراناکست
کنج در خانه ویرانه دل بهشت است	دل ویرانه دیوانه تراناکست
زیر آن بار که افلاک زمین بهند	بارکش شترستان تراناکست
بر در سبزه پر حقیقت بهشتین	ست آگاهی منده تراناکست
قطره ای از غم عشقش و عالم اند	کانه دین بادیه مرغان تراناکست
با چو بخون بهر ترس لی ماندم	از سر عشق که جهانانه تراناکست
خوش شستم بهر خوش و بهر گناه	گرچه گویند که بیکانه تراناکست
بسته موی تو دلهای من بپایان	بر رخ شمع تو پروانه تراناکست
بر سر زلف سیاه تو یا حور ترست	دل چون شانه دانه تراناکست

چون

<div> <div> چون بلی گوی تو بوم گر عید است</div> <div> حالیا آتش بلایه تراناکست</div> </div>	
باد و عشق حقیقت چو میانه دهند	باد و خواران بهر چانه تراناکست
بحر رحمت همه درهای الهی دارد	در الهی در دانه تراناکست
<div> <div>شده از شمس حقیقت چو منور دل</div> <div>آینه صافی و شانه تراناکست</div> </div>	
چو شاه مادر این عالم نباشد	بجز او بی صاحب نباشد
هزاران مرد و از یکدم کج	مگر آن مرد و دل کا دم نباشد
وجود جلد آشیانان ر	که این سر کرسی بهم نباشد
ولی در پیشگاه حق صفا	بجال عام نامحرم نباشد
بود آنجا مقام قرب شیشه	بسلطان هر گداهند نباشد
کسی را که رسد سیر بر سوت	که همچون عیسی مریم نباشد
ز تخت تاج شاهی شسته	بسی باشد ولی ادم نباشد

میش



میشم مرج دری حقیقت	هزاران بحرین شبنم باشد
بملک جهان حقیقت فخر	بجز او شمس عالم نباشد
دلی کوشد صنوبر از جالش	
فرود عشق ز آفتابی کم نباشد	
دلدار اگر از خانه برون شد باشد	سرگرم نشوای چون شد باشد
دیوانه دیگر که در شمع آمد	دیوانه از شهر برون شد باشد
در شهر چو دیمه و خرگاه عشق	دیوانه در این شهر درون شد باشد
جمعند مجانین بجز ابا حقیقت	عقل از سر این جمع برون شد باشد
دیده دل متبسی راز نهانی	رمزی که از این پرده برون شد باشد
در گردن دل رشته رخت و پیکه	دل بسد صبیان چون شد باشد
از فرقت خامخ آن شاه عیبی	دل خون شد و از دید برون شد باشد
در دبری از حسن قلی نامی	مجنون تو دارای فنون شد باشد

از شمس حقیقت چو صنوبر شد	نورش ز مهر فنون شد باشد
عجب کم این قافیه گردید مکرر	
کر قافیه مدحش و دوش شد باشد	
ای آنکه تویی دای دل روشن	دی آنکه تویی مرهم لهای پیش
یاد تو بود و ذکر خفی و حبلم	تو شاه حقیقی ترا من روشن
در زیر لوی رحمت هستی	از قفله این جهان ندانم نشویش
من پیوسته شرح احمد از صدق	حب علی و آل مراند به کیش
بگرفته دلم نور جلال حقین جان	لا شرقی و لا غربی فی ارض و پیش
جویای تو و نام ترا میخوانند	در صومعه عابدان در دیر پیش
چون شد و شکر بکام جان	هر چه از تو رسد چه نوش باشد پیش
در عشق تو بس سنگ است خوردم	از زمره جانان چو بیکانه چه خوش
از نور جمال تو صنوبر گشته	ایمن آینه دلم بدون کم و بیش



در تارنخ و فارس حضرت سلطان العاقین  
 حقیق حقایق میر محمد علی شاه قاجار  
 آقای حاج سید احمد نوزنجیر روح بخش  
 دهر دبی

فدائس سره العزیز عرض کرده ام

نمودن شمس حقیق افغان	سپهر تیره و پوشیده عالم
دیده هر فرید زمان قطبین	یکان زنده محبت حقیق ام
ز خانه ان محمد بنام همه	ز دودمان علی بست و عید
ولی و میر خراباتان و پیر بخت	ایر شرع بدو جامع علوم و حکم
طریقت همه خدمت بخلق بهر خدا	حقیقتش همگی جو بود و لطف و کرم
بخلق بود و چو مولی برای خدمت خلق	بسته بود و کمر را با مرتی حکم
نمود در خورش این رنگهای ملک	برفت خیمه ز دانه رضا فی ملک

و فاست سید این جان فانی  
 طریق فقر و فاقه است درستی  
 گرفت جام می از دست قیامت  
 بحسب همه جان بود مال عمرش جان

روان من نعم و افکار و دلم

بجاست و ده او دودمان حشمت  
 روشن حرم آمد چو خواستم تاج  
 چو عده برون شود از جمع این بود تاج  
 کرمت و ده اش از دودمان صاحب دم  
 بگوشت دل برود بگفت تا چشم  
 نمود شمس حقیق افغان

چو هستانی جاوید نور بخش جهان  
 صنوبریم نورش ملائیکه کم

گر نیک و گریهیم غلام حقیق  
 صد بار پیش آتش تهر بشن و حقیق  
 مقبول و گریهیم غلام حقیق  
 دیدیم گاه وصل که خام حقیق



در منطق السور سلیمان قریش

از دست سپهر قتل پالیز گریه

پایستادم دانه شدیم ادر این

فقد وجود ما ز کمال عیار شد

سعی صفایم و جانان نموده ایم

گردیم کعبه دلد ارگشته ایم

در پیشگاه عرصه شطرنج شاهین

زان روی حمد و سوره خلاص خواندیم

بر خوان رحمتش همه خاص فایم

با هر میری است چو سر برآشته

بگذشت رخ و گنج و صانع

از نور بخش کل دل ما چون فواید

ما دیدیم و پیک پیام حقیقتیم

صافی و زرد نوش جام حقیقتیم

ما مرغ سده ایم و بیام حقیقتیم

از جان دل چو سکه بنام حقیقتیم

قربانی منای مقام حقیقتیم

ما حرامان بیت حرام حقیقتیم

ما سخن پیاده نظام حقیقتیم

اندر تشنه و سلام حقیقتیم

ما ریزه خوار سفره عام حقیقتیم

ما قائم بحشد باقیام حقیقتیم

دل کایا بگشت بجام حقیقتیم

روشن چو صبحگاه بنام حقیقتیم

ز دست سپهر جان جام بصفا دادیم

پایه از کف آن سپهر فانی دادیم

شدم خراب خراب است شیان است

تو انگر ابھارت بسین من و تو

منم که دست قلی زدیم با من و تو

خبر ز من بیاید نوی از چشم

منم که در صف و جانان بصبح

منم که در ظلمات طریق جبرم

منم که در حقیقت که برضای زده ایم

ما مقدر حال و رند و چالاکیم

ما پاک و ز آلاش رخ دی پاکیم

ما طلق قول ما عرفنا کیم

ما خلا مان شاه لولا کیم

ما گرچه آلوده و منیم و لیک

ما منی بانی مقام است اما



لن ترانه جواب ترسنا	دستار نیش اهنه کیم
صاحب ج و کوتا دم	گر کله کنه گرفت چاکیم
مستی ما ست از خم دیگر	فی کست از می خم یکیم
ما فیسیران بی سرو بی پا	سرو سامان و نه اسلامیم
چون منور ز نور بخش کلیم	
روح پاکیم و در تن حکیم	
درد کار تنه جان و طلب نیش	دل با کرد و اندر پی دلدار شد
خود خلاصی مرا از بهر من بدست	بکنه سر نفسش گرفتار شد
در گلستان فاجون گل خوش	سر بختیم و در گلین خار شد
گو به خلق به نیت خاص خوا	جام می از کف او خورم سر شد
طالب به نیت کرد ریای کردیم	سجده بکوبه و در حلقه زنا شد
خبر از من برسانید بر اعظم	که من از مو عظمه همچو تو بزار شد

زین سپید بر من حکم نمود	چون من از نزل از راه خبر شد
قصه حلق طوبی کن و حور و	همگی آن تو من طالبیدار شد
توبه کردم که در می بخورم موکل	بر سر توبه بکشتن دگر این بار شد
نور بخش کل و نور حقیقت	بر دم اینه سان مشرق انوار شد
شد منور دلم و ظلمت ازانی رفت	
پاک یک مرتبه ز اقامه از کار شد	
یار نشسته رو برو	کرده حجاب وی مو
کرده حجاب وی مو	یار نشسته رو برو
که کشتم کشتان کشتان	رشته برشته مو به مو
که بر دم دوان دوان	کوچه بکوچه کو بکو
که چو کلافه ام گند	تا سر رشته گم گند
که زنج کلافه ام	رشته کشد بچار سو



باده حب مرتضی	ساقی کوثر خدا
از کف پیسره بصفای	بر زده ام سبزه سبزه
کوری چشم زاهدان	از کف دخت علی
باده احمده می دیم	خم خم و هم که کدو
مت شاه اولیا	باده زیاد خورده ایم
بحر بحیر و رود رود	شط بظ و جو بجو
مت ملک گشت ایم	توب و تشنگ گشت ایم
بی خود و دنگ گشت ایم	از دم یار ماه رو
مت چگونه دم زند	آنچه زبیش کم زند
او زده است هیچ دم	باده زده که بی گو
شاه حقیقت احمد است	پیر طریقت احمد است
میر شریعت احمد است	شاه دگر گنجو

ما که حسد بابا و شدیم	نیک و ربابا و شدیم
مت شرب او شدیم	نفره کشیم و نای و شو
دل که ز نور بخش کل	گشت منور و جلی
ساده و صاف پاک شد	از همه فتنه رنگ بود

چگونه رویم از سر کوی تو  
بهر سو رویم دل بونوی تو

دل چو نکر در ام زلفشاد	بود سلسله گردنم بوی تو
ز روی تو روشن بود درون	شب تیره از تاریکی بوی تو
ز غرت بدست لم تیغ لا	بود تیغ ابروی هندوی تو
شود باطل این بحر غوغیان	ز یک گردش چشم جادوی تو
چو در ما و سید ز رحمت	دی میدیم از هیاهوی تو
دما دم بنیاد تو دم میرنم	چو دگر خوشت مید بوی تو



نگیرد دلم خوی باد بگری	جو بگرفته بد خوی از خوی تو
بدل آشکار و عیان چوین	بود کعبه محتسبم روی تو
بیاد بستانه کلام عشق	روان آب حشر شد از چو تو
منور بود این لاله نوبخت	
چو شد آینه روی نیکی تو	
نایاب است رحمت علی شاه ملک	
ای علی رحمتی سلطان دین	نور پاک رحمتی للعالمین
در پناه خود تو مارا ده ایما	از خستن در دوره آخر زمان
دار ما را بر صراط مستقیم	تا بهیم از لغزش از خوف تو
آن ره را که تو بنمودی با	شاه راه است طریق مصطفی
آن راه حق که شرح احمد است	راه سببر بر او علی سرمد است
آن صراط مستقیم مرتضی است	کرده پاکان خاصان خدا

خضر را هم چون توئی اندر طریق	برگد اشاهی شد نعم اگر رفیق
از دم تو چونکه باشد دم	دند مرا از نای حشانی دم
پهچونی نالم ز بهران ارزا	ناله اندر نی بود از آن نگار
هر که را دم داد رحمت از دست	باشد از رحمت علی شد دست
هر چه او گوید حقیقت گفت است	در حقیقت در رحمت نعمت
نور رحمت ناف چون اندر دست	شد منور ظلمت آب و گلش
شمس رحمت نور بخشی میکند	سنگ رفل بر خشی میکند
نور رحمت بدل هر کس گفت	ابحسیون بدل ظلمت بیفت
ماهی تن از دم او زنده شد	زان دم باقی بحق بایند شد
رست از ظلمات او بام خیال	راه بر گشتش چو خضر خوش خیال
در گدشت از این برای آب گل	رفت و تا مجمع البحرین دل
دید لبه را عیان در حرم جان	چونکه دل شد به فروغ لایزال



چونکه دیدش جوان بیدار شد	از وصال دست نخواهت داشت
دوره فی بد محو شد در آفتاب	او نماند و ماند باقی آفتاب
آفتاب نور بخش لم یزل	بوده تابان در حقیقت لزل
شد منور دل ز نور طلعتش گشت روشن بر طرف طلعتش نیا داشت حرکت مکتوبه	
بده ساقی آن جام عشق	ز خنجر شاه رحمت علی
از آن می که هرگز در جهان	از آن باده کونوا ایمان بد
که از نستی ایم برقص و بوجد	رو داشت برست دل بوی نجد
دوم تا بدرگاه شاه حجب	ز راه حقیقت راه عجز
خاکش شمس بریدگان	که تار و تشنه آید از آن چشم جان
چشم حقیقت عیان بگرم	همه او بفاش و نهان بگرم

حقیقت بود نور بخش جهان	منور از او عالمی در عین
بده ساغر دیگر ای قسیم	از آن باده نور اشرافیم
ز صبهای توحید مستمنا	ره از نستی بوی بستمنا
خواهم من این نستی بی ثبات	نجاتم بده ای تو سپهر جات
منم پو آن شاعر صحت علی	لقب داده پسیم منور علی
چو از نور او عالمی روشن	از آن در دل هر کسی دوزن
کران بوزن دل بسند عیان	جمال حقیقت بدل همچو جان
چو بر عالم نور را راهی است	منور بود هر که در شهرت
ره شاه جهانان ماه است	صراط خدا هست آن ماه است
از این که باید نمودن گذر	وزین دار باید نمودن سفر
سر انجام باید یا عارض شد	چو عیسی بن مرید باز شد
بده ساقی ساغر دیگرم	که لعل چرخ چارم ببالا پر



که احمد مجروح از مرگان	گرفته است عرش دلم همچو جان
چو در دل نشسته عیان لبر	همه او بسیم در گرسنگرم
بملک دلم کس بخیر نیست	بجز یار در درو یار نیست
بود اول و چشم یار یار	شبه بود شاه خاوندگار

حقیقت بود اول و چشم
منور از ابد باطن و ظاهر

بده ساقیان می چشم	ز رعایت نه بجان منم
شش با طهور آب شست شد	جهان لاله زاری گشت شد
از آن طشت لبیر جامم	از آن باده شکر کامم
بیاد لب نشه گان جامم	بنا کامی من نگر کام ده
چو از نشه کامان داری نام	ز رعای آن قوم اری تمام
بزمی که از خود پرستی دهم	بیاد فنا ملک پرستی دهم

مفت

حقیقت حق حق پرستم شما	ره ازستی سوی پرستم شما
شرابی که ساقی او حیدر است	ز خنانه ساقی کوثر است
معطر دماغم از آن بوی کن	تن جان من خاک آن کجی کن
گناه هم ز رحمت محمد بخش	بختانی آن شانس بخش
بر همراه و سبطین زین العبا	بیافر بخیرش قد و داد
بومنی کاظم شاه رضا	تقی و فقی کن بهار حسنا
بزمی ایسر و حجت قضا	کر شاهنشاه است او با خدا

ز نورت منور نما این لم
ز دل تابشی کن بر آب کلم
و من بسا عیاشی نامر ظلم

ای وارث خاندان احمد دد	ای آینه جمال محمد دد
ای زنده قلند محمد دد	ای احمد محمد محمد دد

زمین



۲۷۶ و من رباعیه فی الفاضله	
ای ملک بین غوث زمان کن	ای رحمت جان جان در کن
ذکر دل با فاش و نهان کن	ای صاحب آخر الزمان کن
و من اشعاره قد ظلمنا	
ما ز ایران تربت محتلی شیم	از خاکان در گران میر گیم
تا ز ایران شه برمانند یا	چون خاک اوقاد و بران کنیم
خاتم	
این چند شعر از مطلق الطیر حضرت	
سلطان الغارفین میر عت علی شاه قاجار	
اقای حاج سید احمد نور بخش قدس سره	
کندند بوی گل شمشند	
جیم بسم اند از چمن از جیم	
منطق الطیر است که گوشانی	

گوش کن مرالف حایم دال	
تا چو سوسن ز زبان بی تو لال	
مان مان که وقت کشف زارند	منطق الطیرم دوبار بارند
از زبان مرغ میگویم سخن	برگز قاران گل اندر چمن
آشیان قدسی غفای دال	هست بالا تر از سما و ضحای
ذات اجز ذات حق مراتب	گفتگوی ذات خبر با ذات
در مقام ذات نبود گفتگو	کس نباید کرد زانجا جستجو
ما که اندر بحسه سما اندریم	کی بذات پاک او بی میریم
کو وقاف قدش بر بسته	تا کسی پارا برن نهند بسته
لیک در ذات آن حق قدیم	در پس آینه دل شد عظیم
گر شکر زیرم چون طلی بناب	ما گفتیم او گفت هست از
چچو پروانه بسوزانیم ما	خویش را از نور شمع کبریا
گاه مجسم عجم پیش روی او	کو پریشانیم اندر رموی او



ان نوی شهر پشانی شدیم	سوی بزم جمیع انانی شدیم
که تو هم بیدار شستی یا	دیده حق بین حقیقت گشت
شوچو ما تا هیچی مالی نمانی	هیچو آدم علم الا شما شوی
ذات غیب الغیب برین شد	قد علم بمورد سلطان احد
واحدیت هیچو غفا شد نهان	باقی اسما چون مرغان پر زنان
روح می شد بد مرغان کس	که رساند نوی مرغان در دین
و در از نای حشانی زند	روح باقی بر تن خانی زند
فانیان را او بقا بخشد بدم	که شمار یا د شاهی هست هم
شاهان پنهان قاف قدر است	دیدن او کار عشق بخت است
پن بر پیدای مهان با عشق	بگذرید از شام و بعد از وقت
تا بر غفای قاف آیم رو	بگذریم از این برای چارو
نیکبید هدهد مرغان از بکوه قاف احدیت	

و مقام غفای احدیت

صبح محنت شد بلا بیدار شو	مستی شب اهل شیار شو
شمس محنت نور بخشی میکند	سنگ رطل بخشی میکند
بد در روح آمده اندر سخن	از برای آفتاب انجمن
نور بخش انجمن شد همچو ماه	میناید گریان در اوضاع راه
آمده از مجلس کسری عشق	مجلس کسری آن غفای عشق
آب در منقارش بر لب	تا نهند بر شمار رسم ادب
که شمار مرغان طیور چندی	از پی چنیه برسم در گینه
سینه داران کینه با خالی	جانب غفا پرو بالی زنید
راه دور و سیر صعب و سخت	هیچ نتوانید انجا بردخت
کتاب معلم کاتب و بجلد می برکت فی لیلته	
مولودیا الرسول صلی الله علیه و آله و سلم	





مهم  
الله  
برهان  
حق  
ما  
صلوات  
البر

سلطان العارفين و برهان الواصلين  
صلى الله عليه و آله و سلم  
اصم  
طبع  
آقای حاجی

برهان  
حق  
ما  
صلوات  
البر



